الکساندر پوشکین

(۱۷۹۹ — ۱۸۳۷)

چند چامه و درام

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو



زندگانی پوشکین کوتاه و نافرجام بود. اثرهای او، گذر کرده از خلال زمانهای پرآشوب، از حیث خوشنوائی، شایگانی‌اندیشه و درخشندگی تصویرها، همچنان بی نظیر مانده‌اند.

در این منتخبات چامه‌هائی گنجانیده شده‌اند که جنبه‌های مختلف نبوغ او را جلوه میدهند، و عبارتند از: چامهٔ سترگ «روئین سوار»، تراژدیهای کوچک، افسانه‌های منظوم دل انگیز، نمونه‌های دلنشین لیریک.



پوشکین، ای سخنسرای جهان،
نغمه‌ات بهترین نوای جهان.
ای مهین شاعر سخنور روس!
وی با تو سربلند کشور روس،
روس تنها نه سربلند به تو است،
که جهان جمله ارجمند به تو است.
تو نمردستی، ای جهان سخن.
در جهان زنده‌ای به جان سخن.
ای سخن آفرین دستانساز،
هنر افروز و داستان پرداز،
وی به صد سال پیش با پیغام
خواند، بر نسل نو درود و سلام.
نک به پاسخ تمام اهل جهان
از کهن‌نسل تا نژاد جوان،
چون سخن گستران ایرانی،
که وحیدند در سخنرانی،
با نواهای رود و نغمهٔ راست،
همه را این سرود ازدل خاست:
که ز ما باد تا باید و بود
بر تو، ای پوشکین، سلام و درود.

وحید دستگردی

گراور در روجلدی از و. آ. فاوورسکی

چامه‌ها

داستان الگ دل آگاه *

به کین خواستن از خزرهای نادان
الگ دل آ گه بشد رهسپار ،
به تاوان یغما ، ده و دشت آنان
نموده است محکوم تیغ و شرار .
به اندام رومی زره ، پیش لشکر
براسب وفادار امیر دلاور .

به او روبرو غیبگو مردی عابد
برون آمد از جنگلی تیره گون ،
از اسرار ادوار آینده قاصد
پرستنده تنها به ذات پرون * *
فدا کرده عمری به فال و دعاها .
به پیش آمد الگ بر مرد دانا .

---

* موضوع این چامه از افسانهٔ هلاکت الگ یکی از کنیازهای روسیهٔ باستان که در اوایل قرن ده در شهر کییف حکمرانی میکرد ، گرفته شده است (م .) .

* * پرون — مهمترین رب‌النوع اسلاوهای شرقی ، خداوند رعد و برق است (م .) .

« بگو ، غیبگو ، ای حبیب خداها ،
چه‌ها آورد زندگی برسرم ؟
به بخت عدوهای همسایه آیا
شود زود خاک سیه بسترم ؟
حقیقت بیان کن ، مشو هیچ ترسان ،
هر اسبی که خواهی بپاداش بستان ! »

« نترسد مغ از حاکمان توانا ،
به انعامشانهم ندارد نیاز .
زبان مغ آزاده است و مصفا ،
بود با فلک دایما گرم راز .
به تاریکی است آتیه ، بر من اما
ز روشن رخت هست فال تو پیدا .

بخاطر بدار این سخنهای منرا :
ز شهرت بود شادمان رزمگر ؛
بود نام تو باظفر شهره هر جا ،
به دروازهٔ تزارگراد * سپر ؛
به آب و به خشکی تو را هست نصرت ،
به بخت بلندت برد خصم حسرت .

* تزارگراد — یعنی . شاه‌شهر — نام قدیمی روسی قسطنطینیه پایتخت امپراطوری بیزانس است . الگ سپر خود را در سال ۹۰۷ — سال لشکرکشی پیروزمندانهٔ خود به بیزانس به دروازهٔ آن شهر آویخت (م.) .

فریبنده امواج دریای اخضر ،
— چو طوفان مهلک برارد نفیر ، —
سنانهم ، کمانهم ، چو مکاره خنجر ،
کند رحم بر جان پیروز — میر .
تو در این زره زخم هرگز ندانی .
بود پهلوان را محافظ نهانی .

سمندت نترسد زرنج روانکن ؛
ز فکر خداوند خود باخبر ،
گه آرام در زیر پیکان دشمن ،
گهی گرم تازش به دشت هنر .
نیرزد به چیزی برش رزم و سرما .
ولی یابی از اسب خود مرگ خود را » .

الگ چون شنید این بزد زهرخندی ،
از اندیشه تیره نگاه و جبین .
فرود آمد از اسب و بر پای چندی
به زین تکیه بنمود اندوهگین .
کشد دست بدرود الگ بانوازش
به یال و سر باوفا یار تازش .

« وداع ، ای رفیقم ، نه‌بیند پس از این
رکاب طلای تو پای مرا .
زمان جدائی شد ، ای یار دیرین ،
فرامش مکن روزهای مرا !
تن‌آسوده باش و مکن دل پریشان .
رهت خوش ، رفیقم ! بریدش جوانان !

جل از شال و قالیچه باید بپوشد ،
چرانیدش اندر علفزار من .
بهین جو خورد ، آب چشمه بنوشد ،
سروپا بشوئیدش و یال و-تن ! .. »
جوانان ببردند زود اسب او را ،
بدادند اسبی دگر جنگجو را .

کند با سپه عیش الگ دل آگه
به آواز جام و دف دلنواز .
سفیدند موها چو برف سحرگه
به فرق مهین تپه‌ای سر فراز .
دلیران بیاد آورند از جوانی ،
زپیکار آن دوره و پهلوانی .

« رفیقم چه شد ؟ — گفت الگ — دوستم کو ؟
کجایست آن تیز دو اسب من ؟
سلامت ؟ همانسان سبک تازش است او ؟
همانگونه بازیکن و شیهه زن ؟ »
بگفتند : در روی تل بلندی
بخواب ابد شد از این پیش چندی .

به سینه فرو برده سر میر غالب
به خود گفت : « کو فال پیغمبری ؟
تو دیوانه‌ئی ، ای مغ ، ای پیر کاذب !

به حرفت نبد گر مرا باوری ، —
به دستم بدی تا کنون هم عنانش . »
سپس خواست بیند الگ استخوانش .

به سوی دنپر اینک الگ روان شد ، —
ز پس ایگر و میهمانهای پیر .
به روی تل آن باشرف استخوان بد ،
گرفته غبار زمینش به زیر .
بشوید ورا ابر فصل بهاران ،
به رویش علف را کند باد لرزان .

الگ نرم بر جمجمه پا فشرده
بگفتش که : « بیکس رفیقا ، بخواب !
به بین صاحب پیر خود را نمرده .
به دفنم ، که پیش آیدم باشتاب ،
بزیر نبر نی تو گردن گذاری ،
بخاکم نه خون تو سازند جاری .

نگه کن کجا بوده پنهان هلاکم !
ز مرگم بترساند این استخوان ! .. »
برون از سر مرده ماری در آندم
خزید و بپیچید فش — فش کنان
بسان نواری بپایش سراسر ...
فغان آمد از نیش خورده دلاور .

در آئین دفن الگ دسته — دسته
به گردش همه کوزه‌ها کف کنان .
به تل میر ایگر و الگا نشسته ،
به ساحل عزاداری دوستان .
دلیران بیاد آورند از جوانی ،
ز پیکار آن دوره و پهلوانی .

سال ۱۸۲۲

سرود نوشانوش

از چه خاموش است آواز نشاط ؟
ای بانگ نوشانوش ، طنین انداز !
زیبا دختران ، زنهای طناز ،
که ما را دوست میدارند ، زنده باد !
پیاله‌ها را لبریزتر سازید ،
جرنگا جرنگ ،
در می سرخ رنگ ،
حلقه‌های فال را بیندازید !
ساغرها به پیش ! این به آن خورد !
زنده باد الهام ، زنده باد خرد !
تو ، ای مهر پاک ، پرتو بیفکن !
آنسان کاین چراغ میبازد فروغ
پیش طلوع شفق روشن ،
دود کنان می میرد علم دروغ
پیش آفتاب دانش سرمد .
زنده باد خورشید ، نیست شود ظلمت !

سال ۱۸۲۵

اهدا شده به کرن

یاد دارم دم جانبخشی من ،
ایستادی بر چشمم تو ظریف ،
چون پدیده که بپرد آناً ،
همچنان الاههٔ حسن لطیف .

مدتی غرقهٔ انده ، نومید ،
بین هر روزه هیاهوی و شتاب ،
گوشم آواز عزیز تو شنید ،
نازنین چهر تو دیدم در خواب .

سالها بگذشت . افکار کهن
بشد از صرصر عاصی بر باد .
دلکش آواز تو شد دور از من ،
ملکی چهر توام رفت از یاد .

دور ، در ظلمت زندان ، بی سود ،
پس از آن میگذراندم ایام ،
زندگی بی عشق و بی معبود ،
بی اشک و بی روح و بی الهام .

روح را شد دم بیدار شدن :
باز پیدا شدی اینک تو ظریف ،
چون پدیده که بپرد آناً ،
همچنان الاههٔ حسن لطیف .

دل کنون جوش زند شوق آلود :
بهر او از نو ، با جلوهٔ تام ،
زنده شد هم عشق و هم معبود ،
هم اشک و هم روح و هم الهام .

سال ۱۸۲۵

* * *

در اعماق کانهای سیبیر *
با فخر تحمل کنید، یاران!
گم نمیشود رنج دلگیر
و بلند پرواز فکرهاتان.

خواهر وفادار سختی،
امید، در سیه چال غمبار
جرئت و شادی کند بیدار،
خواهد آمد روز خوشبختی.

پیشتان از سدهای آهن
محبت و دوستی یابد راه
آنسان که در آن زندانی — چاه
رسد بانگ آزادهٔ من.

بندهای گران خواهند افتاد،
زندان ویران گردد. آزادی
پیشوازتان آید با شادی،
دوستان تیغتان پس خواهند داد.

سال ۱۸۲۷

* این شعر خطاب است به دکابریست‌ها که پس از شکست قیام دسامبر (دکابر) سال ۱۸۲۵ به اعمال شاقه محکوم و به سیبیری تبعید شده بودند (م.).

* * *

در هوای دلکش فواره‌ها،
هر طرف دیوارها را رشحه زن،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
با جرنگ انداز مرجان سخن.

بر نخ تفریح بیکاری، ملیح،
می نمودی دست چالاکش رسد
در گردن‌بند رخشنده مدیح،
دانه‌های سبحهٔ زرین خرد.

شیفته بودند سعدی — جوجه‌ها
بر کریم. اینجا سخن پرداز شرق
میگشودی دفتر و باغچه‌سرا
در شگفت و جذبه میگردید غرق.
قصبه‌های زبده میگسترد او
همچو قالیهای نغز ایروان.
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
مجلس خانهای گیری هر زمان.

لیک یک تا هم فسونکار عزیز ،
صاحب استعداد فکری ، خوش ادا ،
با چنان قدرت ، چنان شوخ و تمیز
نا سروده داستانها ، شعرها

کان بصیر و نکته‌دان و بالدار
شاعر بگزیده کشور کاندران
شیرمردانند پرمو ، سهم بار ،
دلربا زنها — قرین با حوریان .

سال ۱۸۲۸

* * *

Exegi monumentum*

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا نمیسازد
علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر .
معظم آبده آنسان که بالاتر سر فرازد
ز برج شاه اسکندر * * .

تماما من نمی‌میرم ، نه — جسمم گرچه گردد خاک ،
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده .
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاک
ولو یک شاعر زنده .

ز من آگه شود سر تا سر روسیهٔ اعظم ،
بردنام مرا با مهربانی هر زبان در اوست ،
نژاد راد اسلاو ، فین ، کنون بی علم تنگوس هم
و کلموک بیابان دوست .

---

* من کاخ یادگاری بپا کردم (لاتینی) .
* * برج شاه اسکندر — ستون چند متری از سنگ خارا در میدان کاخ لنینگراد (سابق پتربورگ) ، اثر برجستهٔ معماری (م .) .

زمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان ،
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم ،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسان
بر افتاذه طلب کردم .

اطاعت کن تو ، ای الهام من ، فرمان یزدانرا
نه از آزارها ترسان نه بر اکلیل‌ها واله ،
پذیرا باش بیقیدانه به‌به را و بهتانرا ،
مکن هم بحث با ابله .

سال ۱۸۳۶

روئین سوار

داستان پتربورگی

دیباچه

واقعهٔ این داستان مبنی بر حقیقت است . تفصیلات طغیان آب از مجله‌های آن دوران اقتباس شده است . کنجکاوان میتوانند به اخبار نامهٔ و . ای . برخ مراجعه کنند . *

سرسخن

در ساحل دشت موجها ، مملو
ز افکار بلند ، ایستاده او
میدید بدور . نهر پهناور
جاری برچشم وی ؛ بروی جو
میتاخت یگانه زورقی مضطر .
در جلگهٔ پر نم و لجن جاجا

---

* منظور کتاب و . ای . برخ تحت عنوان « اخبار مفصل راجع به کلیه طغیانهای آب در سانکت پتربورگ » میباشد . سانکت‌پتربورگ ، ۱۸۲۶ (م .) .

بد خال سیاه کلبه‌ها پیدا ،
بنگاه چوخن ، فقیر ماهیجو .
جنگل که نبد به پرتو بیضا
معلوم زپشت تیره مه ، هر سو
انداخته خش — خش .
او به فکر اندر :
ما خوف سوئد شویم از این خط ،
اینجا شهری بنا شود پرفر ،
بر رغم مجاور پر از نخوت .
با حکم طبیعت اندر این اقلیم
ما پنجره بر فرنک بگشائیم ؛
پا سخت نهیم بر لب دریا .
با موج نوآشنا بما پرچم
مهمان رسد از سراسر عالم ،
آزاده کنیم کامرانی ما .

صد سال گذشت و از گل و ظلمت
یک شهر جوان بجای جنگلها ،
در قارهٔ نیمه شب در زینت ،
پر جلوه و پر شکوه شد بر پا .
آنجا که پسر زن طبیعت — فین
در ساحل پست ، خسته دل ، تنها
میکرد فرو به آب سر آ گین
تور مه و سال دیده را ، حالا
در ساحل زنده و پر آب و رنگ

خوش منظره ایستاده تنگاتنگ
دربار عظیم و برجها . بی مر
از هر طرف جهان شتاب آرند
در بندر با جلال و ثروتمند ،
کشتی پی کشتی از دو سو پرفر
پوشیده نوا لباس از خارا ،
پلها شده روی آب آویزان ،
در پردهٔ تیره — سبز باغستان
گردیده نهان جزایر زیبا .
و اندر بر جلوهٔ کهین پاتخت
در سایه گرفته شد کهن مسکو ،
چون بیوه ، نهفته تن به شاهی رخت ،
در پیش عروس تاجدار نو .

ای پتر آفریده ، دوست میدارم
آن منظر جدی و رسایت را ،
شاهانه روانی نوایت هم
واز دو طرفش کنارهٔ خارا .
آن محجر آهنین منقوشت ،
نیم ظلمت صاف و تاب بی مهتاب
در شبهای فکور و خاموشت
وقتی که بدون شمع ، من بیخواب
میخوانم و می‌نویسم و عالی
پیداست قصور کوچهٔ خالی ،
روشن ، در خواب راحت و از دور
پا شد نک برج بحربانی نور .

ره بسته در آسمان زرین سخت
بر تیره گی شب ، این شفق رخشان ،
شبرا بخشیده نیم ساعت وقت ،
جای شفق دگر شود تازان .
بر بی‌حرکت هوای یخبندت
مفتونم و غلط غلط باد آسا
در ساحل رود بحرمانندت
و آن چهرهٔ لاله‌گون دخترها .
برجلوه و خنده و شلوغ بال
و آن فش فش کاسه‌های کف افشان
در ساعت عشرت عذب ، خوشحال
و آن شعلهٔ سبز پونچ جوشان .
بر چستی جنگی و نظام سان
در صحنهٔ مشق تو منم مفتون
و آن زیبائی یک نسق ، موزون
در افواج پیاده و اسبان .
آن پرچمهای پاره و پیروز
در جنبنده صفوف هم آهنگ
و آن برق مسین کله که روز جنگ
از وی بگذشته ناوک دلدوز .
دلباخته‌ام به لشکری پاتخت ،
دود و رعد دژ ورا بیحد ،
چون بانوی ملک نیم‌شب ، خوشبخت ،
بر خانهٔ پادشه پسر بخشد ،
یا روسیه نشاط نو دارد
در فتح به خصم ، یا نوا غران

از پیکر خود کبود یخ ها را
بشکسته روان کند سوی دریا ،
از بوی بهار خرم و خندان .

ای پتری شهر ، پر تجلي مان
چون روسیه ، بی تکان ، پرزور .
بگذار در آشتی کند پیمان
شوریده برویت عنصر مقهور .
بگذار که موج فین نماید دور
فکر بغض و اسارت دیرین ،
خواب ابدی پتر را با کین
برهم نزند زشورش بی سود !

ایام مخوف و هولناکی بود ...
اکنون من از آن زمان محزونساز
(آنرا همه کس هنوز یاد آرد)
افسانهٔ خویش را کنم آغاز ...
اندوه ز داستان من بارد .

بخش نخستین

بر پتروگراد تیرهٔ ناشاد
پرنم نفس خزان دمیدی باد .
با عربده موجهای وحشت‌بار
محکم زده بر سواحل موزون ،
میغلطیدی نوا چو یک بیمار

در بستر دردناک خود ، محزون .
بیگه بد و تار ، میزدی باران
خود را به در و به پنجره غران ،
بازوزهٔ غم سفیر میزد باد .
یوگنی نوجوان زمهمانی
برگشت بخانه در چنین آنی ...
آریم ز پهلوان خود ما یاد
با این اسم ، این صدا بود فتان ،
از چندی پیش خامه‌ام با آن
انسی دارد . برای ما کافیست
نامش ، نسبش بما ضروری نیست .
گرچه ، شاید ، زمان پیش این نام
رخشیده و خامهٔ کارامزین * هم
در داستانهای میهنی اعلام
کرده است آنرا ، ولیک در ایندم
آوازه نمیشناسدش ،دنیا
از یادش برده. پهلوان ما ،
از اهل کولومنا ، خدمتی دارد ،
ز اشراف گریزد و نیازارد
نه فکر بخاک خفته اجدادش ،
نی قدمت پاک رفته از یادش .

* کارامزین نیکولای (١٨٢٦ — ١٧٦٦) — نویسنده و تاریخ‌شناس .نامدار روس ، مؤلف اثر مفصل تحت عنوان « تاریخ دولت روسیه » است (م .) .

القصه ، بخانه یوگنی آمد ،
افکنده شنل ، برهنه شد ، یازید ،
ناخفته ولی بخویش می‌پیچید
در کشمکش خیالهای بد .
اما ز چه فکر می نمود ؟ از این
کو بود فقیر و زحمت سنگین
باید بکشد مگر بدست آید
استقلال ، آبرو ، کایزد
ممکن بودش به وی بیفزاید
دانائی و پول . از اینکه بس فاقد
از عقل عمیق مردمان هستند
بیکاره ، سفید بخت و دولتمند ،
گردیده به زندگی سوار آسان !
از اینکه دو سال شد بدست آورد
شغلی کوچک . و فکر از آن میکرد
کارام نمیشود هوا ؛ هر آن
بالا رود آب ؛ کز نوا شاید
بر داشته‌اند پل و میباید
روزی دو و یا سه روز او مجبور
ماند ز پاراشای عزیزش دور .

یوگنی آهی کشید از دل ،
آنگه شاعرسان رفت به اندیشه .
زن گیرد ؟ .. بلی کاری است مشکل ،
گرفتاریست ، اما نه همیشه ،
چرا نی ؟ .. او سالم است و جوان ،

به کار شبانروزی تن میدهد او .
هر طور شده ساده و بی هیاهو ،
میدهد به زندگی یک سرو سامان .
« دیگر پاراشا شود آسوده .
حتی ممکن است کار بهتری
پس از چندی پیدا نموده
به پاراشا سپارم کدبانوگری ،
نیز کار تربیت کودکان .
دست در دست ، راحت و بیگزند ،
زندگی کنیم چنین تا پایان ،
نبیرگان ما را به خاک سپارند ... »

این بود تفکراتش . او غمگین
آنشب میخواست باد نی آنسان
محزون بکشد سفیر ، نی چندین
بر پنجره خویش را زند باران
با آن غضب ...
آخرش که خواب‌آلود
چشمانرا بست . گردد اینک چاک
تاریک شب یخین نامسعود .
رخ باخته روز میدمد ز افلاک .
ای روز بلا !
نوا سوی دریا
تا صبح دمان به ضد طوفان بد ،
ناکرده جنون آن دو رد از خود .
دیگر به جدل نداشت او یارا ...

خلق آمده دسته — دسته بی‌پایان
صبح از دو طرف به ساحل آن نهر
به تماشای موج و کف جوشان ،
کوه اندر کوه آب پر از قهر .
اما ز خلیج با فشار باد
مسدود شده ، نوا عقب میراند ،
غلطان غلطان جزایر آباد
با جوش و غضب ز موج میپوشاند .
هر لحظه هوا گرفته تر میشد ،
میکرد نوا ورم ، فغان میکرد ،
جوشان چو تیان به خویش بد پیچان ،
ناگاه چو اژدها هجوم آورد ،
افتاد بروی شهر و پیش آن
مردم بگریز . هر طرف ، هر راه
ناگه خالی شد ؛ آبها ناگاه
گشتند بزیر خانه‌ها غلطان .
شد کرعه به محجر چدن خیزان .
همچون تریتون * ، بر آمده از بحر ،
تا سینه در آب بود پتری شهر .

تازش و احاطه ! موجها غضبان
بر پنجره‌ها خزند چون دزدان .
کوبند به شیشه‌ها کروها سر .

* تریتون — در میتولوژی یونان قدیم پسر رب النوع دریاها است (م .) .

بس جعبه بزیر روی پوش تر ،
بام و در کلبه‌ها ، ستون ، الوار ،
اجناس تجارت ذخایردار ،
دارائی فقر بخت بر گشته ،
پلهای ز موج کنده ، سر گشته ،
تابوت ز سیل شسته گورستان
در کوچه شناورند .
خاص و عام
زان خشم خدای حاضر اعدام .
آوخ ! همه چیز رفت ؛ منزل ، نان
آید ز کجا ؟
هنوز آن ایام
بر کشور روس بد شه مرحوم
با دبدبه حاکم . آمد از غم پر
در ایوان . گفت : « ایزدی عنصر
بر پادشهان نمیشود محکوم . »
بنشست ملول و چشمش از آنجا
میدید به آن فلاکت مدحش .
دریاچه‌وش ایستاده میدانها ،
چون نهر بزرگ سویشان تازش
دارند تمام کوچه‌ها . دربار
باشد به غمین جزیره‌ای مانند .
شه گفت و به کوچه‌های طوفان بار
سر تا سر شهر پر خطر گشتند
نامی ژنرال‌های او راهی ،

تا خلق بخانه غرق گردنده ،
وحشت زده را کنند همراهی ،
شاید برهند از آن بلا زنده .

میدان بنام پتر ، در آنجا ،
آن گوشه که خانه ایست نو بر پا ،
بر داشته دست همچو جانداران ،
روی دو بلند پایه ایستاده
دو شیر به پاسبانی آماده .
یوگنی ما به مرمری حیوان
رخ باخته ، سر برهنه و حیران
بد بیحرکت سوار در آندم .
در واهمه بود بینوا ، پرغم
نز بهر خود . او نمی‌شنید اصلا
خیزاب چگونه آمده بالا
شستی کف پای او حریصانه ،
باران به رخش چگونه میزد سخت ،
یخباد چه سان به مثل دیوانه
بربوده کلاه از آن سر بدبخت .
بر دوخته بد نگاه خود نومید
بر یک طرف او . ز عمق شوریده
کوه از پی کوه موج میجوشید .
آنجا ، پر کینه بر خروشیده
طوفان مهیب و باد بد غران ،
بر آب شکسته چوبها جنبان ...
ای وای ، خدا ! لب خلیج ، آنجا

پیش خود موجهای طوفانزا
در محجر رنگ ناشده یک بید ،
یک کلبهٔ کهنه و اندر آن نومید
آنها هستند — بیوه با دختر ،
پارش ، پاراشای او ... و یا آندم
اینرا همه بیند او بخواب اندر ؟
یا اینکه حیات و هستی ما هم
جز خواب و خیال پوچ نبود پاک —
خندیدن آسمان بریش خاک ؟

یوگنی زار ، چون فسوندیده ،
گویا که به مرمر است چسبیده ،
پائین جستن نمی تواند او .
آب است و جز آب هیچ در هر سو .
بروی بنموده پشت خود از دور
در وسعتی عالی ، از تکان ایمن ،
بالای نوای عاصی پر شور ،
بر پیش گشاده دست صاحب زور
بت بر زبر سمند مسین تن * .

---

* مجسمهٔ پتر اول کار ا . فالکونه که در سال ۱۷۸۲ در شهر پتربورگ ساخته شده است (م .) .

بخش دوم

اینک شده زان خرابکاری سیر ،
تنگ آمده از جنون و بیعاری ،
گردیده نوا سوی عقب جاری ،
از شورش خود بکیف عالمگیر ،
افکنده بره غنائم و نخجیر
بی قیدانه . چنین کند یاغی
با دستهٔ پر قساوت طاغی
تازان به دهی : زند ، کند ویران ،
بندد ، چاپد ... جراجر دندان ،
دشنام ، شکنجه ، ضجه ، ضربت ، آه .
اشرار بخانه بعد از آن تخریب ،
سنگین زچپو ، به وحشت از تعقیب ،
آرند شتاب ، خسته و اندر راه
زآنها هر سو غنایم افتاده .

بنشست آب و باز شد جاده .
یوگنی من کند شتاب آنگاه ،
آرامی روح را ز کف داده ،
دل واپس و غرقه در امید و بیم ،
رو کرده بسوی نهر نو تسلیم .
لیکن ز نشاط فتح پر ، غضبان
بودند هنوز موجها جوشان ،
گویا آتش بزیرشان انبار ،
در پردهٔ کف هنوز پوشیده .

له — له میزد نوای تفیده ،
چون اسب دوان رسیده از پیکار .
یوگنی گو که حل مشکل یافت ،
یک قایق دید و سوی آن بشتافت .
قایق‌رانرا صدا زد ، او با میل
بی پروا ، در بهای ده شاهی ،
بگرفت مسافر و بشد راهی
در موج بجای مانده از آن سیل .

دیری به نبرد بود با طوفان
پاروزن کاردیدهٔ لایق .
با گستاخ شناوران خود هر آن
حاضر که ز بین موجها پنهان
گردد در قعر ، عاقبت قایق
تا ساحل نهر آمد .
آن بدبخت
در کوچه و راه آشنا میتاخت
سوی در آشنا . نظر انداخت
اما نشناخت . وحشتی بد سخت :
ویران ، همه چیزها پراکنده ،
این افتاده است و آن ز جا کنده ،
از موج به پیش رفته آن خانه ،
این نیمه و آن تمام ویرانه .
افتاده بخاک هر طرف بیجان
اجسام ، چو روز رزم در میدان .
یوگنی رنج دیده پر تشویش ،

افسرده ز درد و غم ، بحالی سخت
میتاخت زغصه بیخبر از خویش
آنجای که بد در انتظارش بخت
با اخباری هنوز نا معلوم ،
چون نامهٔ سر به مهر . اینک او
در خارج شهر میدود ، مغموم ...
این است خلیج و ، خانه پیش رو ...
این چیست دگر ؟ ..

بجای خود خشکید .
واپس دو قدم نهاد و برگردید .
بیند ... به جلو دود ... ز نو بی سود
بیند ... بله خانه‌شان همین‌جا بود ؛
اینجا دروازه بود ، از بنیان
پیداست که سیل کندش . اینک بید !
پس خانه کجاست ؟ .. مدتی حیران
پیش آید و پس رود ، غمین ، نومید .
با خویش کند بلند گپ رانی ...
نا گه ، با ضربتی به پیشانی ،
زد قهقهه .

شد مه شب آهسته
افتاده بروی شهر دلخسته .
دیری ، بنموده خواب خود را گم ،
صحبت کردند بین خود مردم
از روز گذشته .

نور خود ز افلاک
صبح از پس ابر خسته و غمناک
افکند به پای‌تخت لب خاموش
و آثار از آن مصیبت دینه
بر جای ندید . گشته بد سرپوش
یک پردهٔ محتشم به آن کینه .
بر پا شده انتظام پیشینه .
از هر طرف عامه در ره آزاد
با آن دل سرد خود براه افتاد :
زآرامگه شبانه مستخدم
بیرون شده سوی کار خود عازم .
وا کرده ز نو جسور بازرگان
دکان نوا نموده غارت را ،
کوشد که چنین مهم خسارت را
جبران بکند ز کیسهٔ اقران .
میبردند از حیاطها بیرون
قایقها . چون پسندهٔ گردون
فرمودی حضرت خواستوف هم
مصرع های بی زوال آندم
زآسیب سواحل نوا ، موزون .

مسکین ، بدبخت یوگنی من ...
آوخ ! آشفته عقل او دیگر
ناورد به اضطراب بنیانکن
طاقت . ز نوا شلوغ عصیانگر
با باد بگوشهاش همواره

میکرد صدا . ز فکر سهم‌آور
خاموشانه پر ، او بود آواره .
مدهش خوابی شکنجه اش میداد .
یک هفته گذشت و یک مه و او یاد
از منزل خود نکرد ، بیچاره .
جای تهی ورا در آن احوال
بنمود کرایه شاعری بی مال .
یوگنی ما دگر به آن خانه
نامد به سراغ مال و اسبابش .
شد زود به کائنات بیگانه .
روزانه به گشت بود و شب خوابش
بردی به خلیج بر سر خاره .
از درها بود نانش و آبش .
آن ژنده که بد به جسم بیتابش
پوسیده ، دریده . بچه‌های بد
می افکندند سنگش اندر راه .
شلاق بسا درشکچی میزد
بر وی ، زیرا که راه را از چاه
بیچاره نمیشناخت . گویا هیچ
چیزی او ملتفت نبود اصلا
با آن حالت که داشت ، در هرجا
از غلغل اضطراب روحی گیج .
سنگینی عمر سخت را آنسان
میبرد بدوش خویش . نی حیوان ،
نی آدم بد . نه اهل این عالم ،
نی هیکل مرده ...

در خلیج آن مرد
روزی خوابیده بد . نفس آندم
میزد باد فصل پر نم سرد .
تابستان رو بسوی دی میکرد .
بیرون میریخت موج ناشفاف
با لطمه زدن به پله‌های صاف
با غرغر شکوه همچو عارضها
بر درگه قاضیان بی پروا .
مسکین بگشاد دیده . می‌افتاد
باران و حزین سفیر میزد باد .
بر هر دو صدا در آن دم بی نور
پاسخ میداد پاسبان از دور .
بر جست ز جا ، صریح یاد آورد
یوگنی از آن گذشتهٔ پر درد ؛
افتاد ز نو براه ... یکباره
ایستاد و بدور خویش آواره
آهسته نظر فکند با تردید
از وحشت و بیم پیکرش لرزان ،
بین دو ستون خانه خود را دید .
بر داشته دست همچو جانداران
روی دو کنار پله ایستاده
دو شیر به پاسبانی آماده
وز دور در آن فضای مه آگین
بت بر سر کوه پاره‌ای محصور ،
بر پیش گشاده دست خود پرزور
بنشسته بروی مرکب مسین .

یوگنی یکه خورد . شد هشیار
پر بیم و هراس . یادش آمد زود
آنجا که کشنده سیل جوشان بود ،
جائیکه حریص موجها کین بار
میشوریدند دور او غران ،
هم میدان و شیرها ، هم آن
کافراشته حاکمانه مسین سر ،
آن کاراست پست تر از بحر
جبارانه اراده‌اش یک شهر .
در تاریکی بود چه سهم آور !
دارد به جبین خود چقدر افکار !
پوشیده در او چه قدرت مختار !
وز مرکب وی چه شعله‌ای جاری !
در تیره فضا کجا به این سرعت
میتازی ، ای سمند پر جرئت،
و این بر شده سم کجا فرود آری ؟
ای بر تقدیر آمر والا !
آیا نه چنین تو در لب غرقاب
در دست لگام آهنین پرتاب
خیزاندی روسیه را بروی پا ؟

بر دورهٔ پایه بت اعظم
یک دور بزد فقیر فرسوده
و انداخت نگاه وحشت آلوده

بر روی خدیو نیمهٔ عالم .
تنگ آمد سینه‌اش ؛ بخود لرزید ،
بر محجر سرد جبهه‌اش خوابید ،
چشمش را پرده‌ای سیه پوشاند .
یک شعله دوید در دل او ، خون
جوشید ز پای تا سرش . محزون
پیش بت پر غرور بر پا ماند .
با مشت گره ، فشردن دندان ،
گویا که نمودش اهرمن وادار ،
« خوش باشد ، شهر ساز معجز کار » !
گفتش زیر لب ز کین لرزان ،
« خواهی دید ! .. » ناگهان ترسان
بگریخت . بدیدهٔ تصور دید
گویا رخ شاه سهمگین ، آناً
از زور غضب شده شرر افکن ،
آهسته بسوی او همی چرخید .
از میدان تهی ، سر افکنده ،
در ساحت سنگ فرش لرزنده
میتاخت و می شنید در آن حال
مانند غریو رعد از دنبال
آواز سم وزین — جرنگنده .
و از پرتو نیم رنگ مه تابان ،
بر پیش نموده دست و بازو باز ،
مسینه سوار در پیش تازان
بر پشت تکاور جرنگ انداز .

تا صبح آن دردمند سر گردان
هر جا که قدم نهاد بعد از این
بیفاصله بود از پیش تازان
مسینه سوار با دو سنگین .

و از آندم به بعد هر یک بار
کافتاد گذار او به آن میدان ،
در چهرهٔ وی پدید شد آثار
ز آشفتگی . او بروی دل پریشان
بنهادی دست . گوئی آن ناکام
میخواست که درد دل شود آرام .
پس ، کهنه کله جدا ز سر میکرد ،
بر خاک نظر کنان گذر میکرد
از حاشیه .

در کرانهٔ دریا
خامش ، کوچک جزیره‌ای پیداست .
گاهی راند کروی خود سر راست
صیادی دیر مانده و آنجا
بنشسته پزد خوراک کم ارزش . ___
یا خادم یک اداره در گردش
یکشنبه سری زند به آن ساحل
در قایق خویش . یک علف ، یک خار
نارسته از آن زمین بیحاصل .
چوبینه بنا که سیل طوفانبار
رقصان — رقصان کشانده بود آنجا ،

مانند سیاه بته‌ای گشته
خال لب آب ، خالی و تنها .
در بار کشی بهار بگذشته
از بحر به آن جزیره‌اش بردند .
دیوانهٔ من در آستانش بود
جانباخته . جسم سرد او را زود ،
در راه خدا ، به گور بسپردند .

سال ۱۸۳۳

افسانه‌ها

افسانهٔ شاه سلتان

در کلبه‌ای فقیر بیگاه
سه دختر میرشتند همراه.
« ملکه بودم اگر من » ،
میگوید یکی ز ان سه تن ،
« برای تمام عالم
خودم بزم برپا میکردم » .
« ملکه بودم اگر من » ،
خواهرکش گفت این سخن ،
« برای تمام عالم
من خودم متقال می‌بافتم » .
« ملکه بودم اگر من » ،
سوم خواهر گفت این سخن ،
« برای شاه بابایمان
من می‌زائیدم پهلوان » .

همینکه گفت این را دختر ،
بگوش آمد جرق — جرق در .
بخانه درآمد سلتان
که بود به آن کشور سلطان .
همه وقت آن گفتگو

درعقب پرچین بود او .
آخرین سخن در هر باب
پسند آمدش بیحساب .
«سلام ، دخترجان خوبرو ،
ملکه باش ! » میگوید او .
«و در آخر آذر ماه
پهلوان بزا بهر شاه .
شما هم ، عزیز خواهرها ،
برخیزید بکوچید زینجا .
پی من بیفتید به پیش ،
پی من و خواهر خویش .
یکیتان باشد بافنده
و دیگرتان[1] پزنده » .

از خانه بیرون شد شهریار ،
همه رفتند سوی دربار .
سلتان آن کار را طول نداد
و در همان شب شد داماد .
به بزم بزرگ شاه سلتان
نشست با عروس جوان .
پس مهمانهای ارجمند
روی تخت عاج خواباندند
عروس و داماد را و انجا
آنها را گذاشتند تنها .
آن خواهر آشپز در خشم
و بافنده ریخت اشک از چشم .

حسرت میبرند هر دوشان
به زن جوان حکمران .
ملکهٔ عروس اما ،
به وعده نموده وفا ،
در همان شب آبستن شد .

آن وقتها دنیا در جنگ بد .
با زن وداع کرد شهریار ،
بر اسب خوب خود سوار ،
سپارش کرد : خود را نیکو
نگهدارد با عشق او .
زان روز تا مدتی مدید
شه در جای دور می‌جنگید .
وقت زادن شد . به آنها
تهمتن پسری داد خدا .
شاهزن دور بچه شاداب ،
چون دور جوجه‌اش عقاب .
پس با قاصد خط فرستاد ،
تا شاه پدر را کند شاد .
آشپز و بافنده اما
با عجوزه باباریخا
محوش خواستند . کس گماشتند ،
قاصدرا از راه باز داشتند .
به قاصد نو خط نو
دادند ، عینا اینطور ، بشنو :
«ملکه نزدیک سحر

زائید نه پسر نه دختر
نه موش و نه غوک و نه بوم ،
یک جانورک نامعلوم » .

شاه پدر همینکه گوش کرد
پیغامی که قاصد آورد ،
غضبناک شد دیوانه‌وار ،
خواست او را آویزد به دار .
لیکن این بار از خشم افتاد ،
به قاصد چنین فرمان داد :
« منتظر شوند به شهریار
تا قانون برارد قرار » .

قاصد با نامه میرود ،
میرود ، آخر میرسد .
آشپز و بافنده اما
با عجوزه باباریخا
حکم کردند خط را بدزدند .
قاصد را تمام مست کردند ،
به تهی جیب خط آور
چپاندند یک خط دیگر
و همان روز قاصد خمار
چنین خط آورد از شهریار :
« فرمان میدهد شاه سلتان
که وقت گم نکرده اعیان
ملکه و توله‌اش را

اندازند به قعر دریا » .
چاره نیست : اعیان پر از غم
برای شاه و زنش هم ،
همگی یکجا جمع شدند ،
پیش ملکه آمدند .
گفتند آن امر سلتان را ،
سرنوشت شومشان را .
فرمان را خواندند . هماندم
مادر و پسر را باهم
توی بشگه‌ای نشاندند ،
قیراندود کرده غلطاندند
راست به اقیانوس کلان —
« این است حکم سلتان » گویان .

در آسمان اخترها رخشان ،
در دریا موجها خروشان .
ابری میدود در هوا ،
بشگه میرود در دریا .
ملکه چون بیوه در آن
گریان و دست و پا زنان .
آنجا می‌بالد کودک هم
نه روز بروز ، که دمبدم .
تا شب شاهزن اشک میفشاند ...
بچه موج را می‌شتاباند :
« موجم ، ای موج زبردست ،
تو آزادی و سیر پرست .

هر جا میشاری بی پروا ،
تیز میکنی سنگ دریا .
تو ساحل را غرق میکنی ،
کشتی را به اوج میزنی .
تو ما را مکش بیحاصل ،
بیندازمان به ساحل ! »
موج هم به وی اطاعت کرد :
همان لحظه بیرون آورد
آن بشگه را آسان بدشت
و یواشکی خود برگشت .
هماندم مادر با فرزند
زمین زیر خود حس کردند .
لیک که رهاند آنها را ؟
نکند قهر کرده خدا ؟
روی پا بلند شد کودک ،
تکیه داد سرش را به تک ،
کمکی زور زد آن بچه :
« چطور باز کنیم دریچه ؟ »
گفت این و تک را بیرون زد ،
از آن بشگه بیرون آمد .

تماما آزادند اکنون ،
تپه‌ای دیدند در هامون .
روئیده بلوطی آنجا ،
دور تا دور تپه دریا .
پسر فکر کرد : « شامی اعلا

خوب بود برای ما حالا » .
گرفت از بلوط شاخی تر ،
کمانی خمانید پسر .
از صلیب خود کند قیطان ،
از ان زه کشید بر کمان ،
نی نازکی را برید ،
تیری تیز از ان تراشید .
پس ، رفت به پایان صحرا ،
تا صیدی یابد از دریا .

همینکه بدریا رسید
گوئی ناله‌ای را شنید ...
پیداست که دریا آرام نیست .
نگاه کرد ، دید وضع بدیست :
توی موج میطپد یک قو ،
کرکسی پران روی او .
این بیچاره پر میزند ،
آب را گل‌آلود میکند .
آن چنگال خود را گشود ، .
خونین منقار حاضر نمود .
غژ ... پرید تیر آندم از شست ،
بگردن کرکس نشست .
کرکس دریا را پر خون کرد ،
کمان را یل فرو آورد .
دید که کرکس در حال غرق
بانگش با مرغان دارد فرق .

قو پهلوی او شناور ،
نک زند بآن ستمگر ،
مرگ کرکس را شتابان ،
برای غرقش بال زنان .
با روسی زبان پس از این
به شهزاده گوید چنین :
« ای شهزادهٔ خلاصکار ،
رهانندهٔ قدرت دار ،
نرنج که بخاطر من
سه روز محرومی از خوردن ،
که تیرت افتاد بدریا ،
این غم تو غم نیست اصلا .
با نیکی جبران میکنم ،
خدمت شایان میکنم .
نه قو را نجات دادی تو ،
دختی را حیات دادی تو .
تو نه کرکس بیجان کردی ،
جادوئی تیرباران کردی .
از یاد نروی جاویدان ،
یابی تو مرا هر زمان .
اکنون برو بی اضطراب ،
با دل آسوده بخواب » .

سفید قو بالها گشاده
رفت . ملکه و شهزاده
روز را همینطور شب کردند

و شام نخورده خوابیدند .
سحر شهزاده چشم گشاد ،
خوابهای شب را داد بباد .
در پیش چشم خود ، حیران ،
می بیند یک شهر کلان .
دارای کنگره دیوارها ،
پس دیوارها ، از طلا
گنبد دیرهای قدیم
و کلیساهای عظیم .
مادرش را بیدار کرد زود .
فریادی کشید او خوشنود .
پسر گفت : « قوی من پیداست
هنرنمائی کردن خواست .
وه ، اینها هنوز آغاز است ،
قوی ما معجزپرداز است » .
پس هر دو به شهر میروند .
همینکه داخل میشوند ،
کرکننده بانگ زنگها
بلند میشود از هرجا .
مردم میریزند به پیشواز .
کر کلیسا داد آواز .
در کالسکه‌های زربار
به پیشواز میتازد دربار .
با مدحشان سر افرازی
دادند و تاج کنیازی
بر سر پسر نهادند

و میر خود اعلان دادند .
همان روز با اذن مادر
پسر در پایتخت کشور
باب حکمرانی را گشاد
و بخود گویدن نام داد .

باد میگردد روی دریا ،
میراند کشتیچه ای را .
کشتی روی موجها دوان
با پر از باد شده بادبان .
روی عرشه گرد آمده
اهل کشتی حیران شده
در آشنا جزیره اعجاز
می‌بینند با چشمان باز :
یک شهر نو زرین کلاه
محکم دروازه ، لنگرگاه .
توپخانه غرید از بندر ،
فرمانداد : « اندازید لنگر ! »
ایستادند . گویدن حکمران
سوداگران را کرد مهمان .
دادشان خوراک و شراب
و زانها طلب کرد جواب :
« چه جور مالها دارید ، تجار ؟
به کجا هستید رهسپار ؟ »
جواب دادند کشتی‌رانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا ،

فروختیم پوستهای سمور ،
روباههای سیه و بور .
مهلت سر امد و یکسر
میرویم اکنون بخاور
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان » .
کنیاز بانها گفت آنگاه :
« ای آقایان ، خوش باشد راد
از بحر ، اقیانوس کبیر
پیش شاه سلتان شهیر .
به او سلام گوئید از من » .
رفتند آنها . گویدن فکراً
گسیل میکند ، محزون دل ،
کشتی‌رانان را از ساحل .
بیند روی آب از یکسو
شناور آمد سفید قو .
« سلام ، کنیاز دلفروز !
چه خاموشی چون ابرین روز ؟
از چه محزون گشتی بگو »
قوی سفید پرسید از او .
کنیاز جواب دادش با غم :
« درد و اندوه میکاهدم .
مغلوب کرد غصه پسر را
میخواهم بینم پدر را » .
قو گفت : « همین بوده است بلا ؟
گوش کن ، میخواهی در دریا

کنی با آن کشتی پرواز ؟
پس بشو تو پشه ، کنیاز ! »
این را گفت و بالها افشاند ،
شر شر آب از هر سو پاشاند ،
چنانکه کنیاز پا تا سر
از آبپاشی قو شد تر .
کوچک شد چون ذره اول ،
بعد به پشه شد مبدل .
با وز وز از آنجا پرید ،
در دریا بکشتی رسید .
فرود آمد از اوج به پست ،
در کشتی بدرزی نشست .

نسیم با شادی میغرد ،
کشتی با شادی میپرد
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان .
اهل کشتی دیدند ، مسرور ،
کشور مطلوب را از دور .
بساحل رسیدند تجار ،
مهمان خواند آنها را شهریار .
پرید به دنبال آنها
به دربار دلاور ما .
می‌بیند نشسته سلتان ،
سر تا پا در زر درخشان ،
بر تخت با تاج گوهر بار ،

از چهرش اندوه پدیدار .
بافنده و آشپز آنجا
با عجوزه باباریخا
نشسته‌اند در پیش شاه ،
دوخته‌اند به چشمش نگاه .
با آنها نشسته بر خوان
سلتان پرسید از مهمانان :
« آقایان تجار ، شما
خیلی وقت گشتید ؟ کجاها ؟
خوب است یا بد آنسوی بحر ؟
چه عجایبها هست در دهر ؟ »
کشتی‌نشینان با تعظیم
گفتند : « دنیا را گردیدیم .
آن سوی دریا آبادی است ،
عجایب آنجا هم کم نیست .
یک جزیره در دریا بود
بلند ساحل ، بی هیچ موجود ،
یک دشت خالی . در آنجا
رسته بود بلوطی تنها .
اکنون در آن دشت هموار
شهری برپای است با دربار .
کلیساهای زرین سر ،
باغات و قصرهای پر فر .
کنیاز آن شهر گویدن نام
به تو میفرستد سلام » .
شاه از آن عجایب حیران ،

گفت : « اگر مانم درجهان ،
به آن سحرآباد میروم ،
به کنیاز مهمان میشوم » .
آشپز و بافنده اما
با عجوزه بابازیخا
نخواستند اندازد نگاه
به عجایب جزیره شاه .
آنگاه گفت آشپز با ریشخند :
« لب دریا دیدند شهر بند ...
معجزه را بینید : شایان ! .. »
به خواهرش چشمک زنان .
« اما این است سحر ، نه مهمل :
کاج ، زیرش سنجاب ، در جنگل .
سنجاب سرود میسراید ،
فندق نشخوار مینماید .
ساده هم نیستند فندقها :
مغزها زمرد ، پربها .
پوست فندق اما طلاست ،
این را معجز گویند بجاست » .
شاه ازین سخن عجب کرد ،
پشه به آشپز غضب کرد .
نیش را فرو برد همان آن
به چشم راست خاله جان .
نیش او آشپز را لرزاند ،
در دم از هوش رفت ، یکچشم ماند .
به صید آن پشه خواهر ،

نوکر ، بی‌بی ، کردند محشر :
« ملعون پشه کک ! جانت را
میگیریم ! .. » پشه بی پروا
از درز روی دریا جهید ،
به قلمرو خود پرید .

باز در ساحل کنیاز تنها ،
چشم نمی کند از دریا .
بیند روی آب از یکسو
شناور آمد سفید قو .
« سلام ، کنیاز دلفروز !
چه خاموشی چون ابرین روز ؟
از چه محزون گشتی ؟ بگو »
سفید قو میگوید به او .
کنیاز گویدن گفت با غم :
« درد و اندوه میکاهدم .
یک غریب عجایب را
دل میخواهد : در کجاها
سنجاب زیر کاج در جنگل —
راستی معجز است نه مهمل :
سنجاب سرود میسراید ،
فندق نشخوار مینماید .
ساده هم نیستند فندقها :
پوستهایشان یکسر طلا ،
مغزهاشان خالص زمرد .
بلکه خلق دروغ میبافد » .

قو به گویدن داد جواب :
« راست میگوید خلق از سنجاب ،
این معجز را من میدانم ،
تو غم مخور ، کنیاز جانم .
خوش باش : حاضرم من خدمت
بجا آرم با محبت » .
دلداری یافته بخانه
برگشت کنیاز دلشادانه .
به صحن خانه در آمد —
این چیست ؟ زیر کاجی خوش قد ،
بیند سنجابک آشکارا
میجود فندق از طلا .
زمرد بیرون آورده ،
پوستها را یکجا جمع کرده
کومه‌ها سازد برابر ،
با سوت میخواند مکرر
پیش همه اهل دربار :
« دیشب که بارون اومد ، یار ... »
کنیاز گویدن حیران شد ،
سفید قو را مدیح خوان شد :
« آفرین قو ! ... یارب او هم
شود چون من شاد و خرم ! »
کنیاز از بلور ساخت خانه
برای سنجاب ، شاهانه .
قراولی پیشش گذاشت ،

کاتبی را هم بر گماشت
کز فندق بدارد حساب .
سود کنیاز ، کار سنجاب .

باد میگردد روی دریا ،
میراند کشتیچه‌ای را .
کشتی در موجها شتابان ،
به ابرها افراشته بادبان ،
از پیش بلند جزیره
شهری که کند چشم خیره .
توپخانه غرید از بندر ،
فرمانداد : اندازید لنگر !
ایستادند . گویدن جوان
تجار را دعوت کرد مهمان .
دادشان خوراک و شراب
و از آنها طلب کرد جواب :
« چه جور مالها دارید ، تجار ؟
بکجا هستید رهسپار ؟ »
جواب دادند کشتیرانها :
« گشتیم دورتا دور دنیا ،
در هرجا فروختیم اسبان ،
روسی توسن‌های ژیان .
مهلت نداریم از این بیش ،
راه دوری داریم در پیش :
از پیش جزیره — بویان ،
بکشور نامدار سلتان » .

به آنها کنیاز گفت آنگاه :
« ای آقایان ، خوش باشد راه
از بحر ، اقیانوس کبیر ،
پیش شاه سلتان شهیر !
حتما گوئید : گویدن سلام
میفرستد با احترام » .

برخاستند و تعظیم کردند
تجار ، رویراه آوردند .
کنیاز رفت ساحل ، قو آنجا
شنا میکند در موجها .
ناله کرد کنیاز : « دل یکسر
کشاندم سوی پدر ... »
آنگه قو دوباره او را
آب افشانی کرد سر تا پا .
بشکل مگس در آمد
کنیاز و اینک پیش تازد
در میان آب و آسمان
در کشتی به درزی پنهان .

نسیم با شادی میغرد ،
کشتی با شادی میپرد
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان .
اهل کشتی دیدند مسرور
کشور مطلوب را از دور .

بساحل رسیدند تجار ،
مهمان خواند آنها را شهریار .
پرید از دنبال آنها
به دربار دلاور ما .
می‌بینند نشسته سلتان ،
سر تا پا در زر درخشان ،
بر تخت با تاج گهربار ،
از چهرش اندوه پدیدار .
بابا ریخا و بافنده
با خاله یکچشم — پزنده
چون غوکهای بد شکل نگاه
میکنند در پهلوی شاه .
با تجار نشسته بر خوان
سلتان میپرسد از آنان :
« آقایان تجار ، شما
خیلی وقت گشتید ؟ کجاها ؟
خوب است یا بد آنسوی بحر ؟
چه عجایبها هست در دهر ؟ »
جواب دادند کشتی رانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا .
آن سوی دریا آبادیست ،
عجایب آنجا هم کم نیست :
جزیره‌ای هست در دریا ،
در جزیره شهری زیبا
با قصر و باغات پر فر ،
کلیساهای زرین سر .

کاجی رسته پیش دربار ،
زیر کاج بلورین تالار ،
سنجابی است دست‌آموز آنجا .
چقدر شیرین کار ، خوش ادا !
سنجاب سرود میسراید ،
فندق نشخوار مینماید .
ساده نیستند آن فندقها :
پوستهاشان همه از طلا .
دانه‌ها خالص زمرد .
سنجاب را پاسبانها بیحد
خدمت میکنند جو راجور .
کاتبی بر آنها مأمور
کند فندقها را حساب .
فوج سلام دهد به سنجاب .
سکه میزنند از پوستها ،
رواج میدهند در دنیا .
زمردها را کنیزان
در انبار ریزند و انبان .
همه کس در آنجا غنی است ،
همه‌جا قصرها ، کلبه نیست .
کنیازی است آنجا گویدن نام .
او به تو فرستاد سلام » .
شاه از آن عجایب حیران ،
گفت : « اگر مانم درجهان ،
به آن سحراباد میروم ،
به کنیاز مهمان میشوم » .

آشپز و بافنده اما
با عجوزه باباریخا
نخواستند اندازد نگاه
به عجایب جزیره شاه .
با پوزخند نظر افکنده
میگوید بشاه بافنده :
« چه چیزش عجیب می‌آید —
سنجاب سنگریزه میخاید .
راست است یا دروغ این داستان ،
نمیکند ما را حیران .
دیگر معجزی است در دنیا :
دریا میدمد طوفان زا .
جوش و خروش برمیدارد ،
به تهی ساحل میشارد .
می‌پاشد به اطراف دوان ،
و به ساحل گردند عیان
در فلس درخشان چون اخگر ،
سی و سه نفر دلاور .
همگی جوان و زیبا
همه تهمتن ، بی‌پروا .
همه گزین ، یک شکل ، یکسان ،
دده چرنومر با آنان .
این است معجز ، نی حرف مفت ،
عادلانه میتوان گفت » .
تجار عاقل لب بستند ،
نکردند با وی چون و چند .

شه زین عجایب عجب کرد ،
مگس-کنیاز غضب آورد .
ویز ! پرید و از چپ زد نیش
راست به چشم خالهٔ خویش .
خاله بافنده رفت از خود ،
آی ! گفت و آناً یکچشم شد .
همه فریاد کردند : « گیر ، دار !
پا مال کن ، گریختن مگذار !
باش ، بایست ، خواهی دید حالا ! »
از پنجره کنیاز اما
راحت روی دریا پرید ،
به قلمرو خود رسید .

کنیاز پیش دریا تنها ،
چشم نمی‌کند از دریا .
بیند : روی آب از یکسو
شناور آمد سفید قو .
« سلام ، کنیاز دلفروز !
چه خاموشی چون ابرین روز ؟
از چه محزون گشتی ؟ بگو ! »
سفید قو میگوید به او .
کنیاز گویدن گفت با غم :
« درد و اندوه میکاهدم .
معجزی دیگر دل خواهد
به شهر من روی آورد » .
— « چطور است آن معجز ؟ بینم » .

— « وقتی که اقیانوس دژم
میشود ، بانگ برمیدارد ،
به تهی ساحل میشارد ،
می پاشد باطراف دوان ، —
سوی ساحل گردند روان
در فلس ، درخشان چون اخگر ،
سی و سه نفر دلاور .
همگی جوان و زیبا
همه تهمتن ، بی پروا ،
همه گزین ، یک شکل ، یکسان ،
دده چرنومر با آنان » .
قو به گویدن جواب داد :
« پس تو از این هستی ناشاد ؟
ملول نشو چندان ، جانم ،
من این معجز را میدانم .
آخر ، آن بحری دلیران
هستند برادرهایم ، دان !
غم نخور ، دل آسوده رو ،
مهمان‌ها را منتظر شو » .

کنیاز شادان رفت از آنجا
در برج نشست و بدریا
نظر دوخت . دریا ناگهان
هر طرف جنبید خروشان ،
پاشید باطراف پر غوغا
و از قعر انداخت به بالا

سی و سه نفر دلاور ،
در فلس ، درخشان چون اخگر .
دلیران جفت جفت میروند .
تابان در موی برف مانند
دده پیشاپیش آنهاست ،
بشهر میبردشان سر راست .
عزیز مهمانها را کنیاز
دوید از آن برج به پیشواز .
مردم میدوند با شتاب .
چرنومر میگوید : « جناب ،
قو ما را روانه نمود
پیشت . فرمان داده فرمود
زیبا شهرت را دور زنیم ،
آنرا نگهداری کنیم .
حتما هر روزه از این دم
ما بیرون میائیم با هم
از بحر چون فرمانبردارت ،
به پیش بلند دیوارت .
زود می بینیمت باز ، حالا
وقت رفتن شد بدریا .
هوای خاک است زیانمند
به ما . » گفتند و غیب شدند .

باد میگردد روی دریا ،
میراند کشتیچه ای را .
کشتی در موجها شتابان

با سر برافراخته بادبان ،
از پیش بلند جزیره
شهری که کند چشم خیره .
توپخانه غرید از بندر ،
فرمان داد : اندازید لنگر !
ایستادند . گویدن حکمران
تجار را دعوت کرد مهمان .
دادشان خوراک و شراب
و زانها طلب کرد جواب :
« چه جور مالها دارید ، تجار ؟
بکجا هستید رهسپار ؟ »
جواب دادند کشتیرانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا ،
فروختهایم در هر کشور
پولاد ، سیم خالص و زر .
مهلت نداریم از این بیش ،
راه دوری داریم در پیش
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان » .
کنیاز بآنها گفت آنگاه :
« ای آقایان ، خوش باشد راه
از بحر ، اقیانوس کبیر
پیش شاه سلتان شهیر !
گوئید حتما ، گویدن سلام
میرساند با احترام » .
برخاسته و تعظیم کردند

تجار ، رو براه آوردند .
کنیاز رفت ساحل ، قو آنجا
شنا میکند در موجها .
کنیاز باز گوید : « دل یکسر
کشاندم سوی پدر » .
قو اینک باز فوری او را
آب افشانی کرد سر تا پا .
آنگاه کنیاز خرد شد بیحد ،
بشکل زنبور در آمد .
با ویز — ویز از انجا پرید ،
در دریا به کشتی رسید ،
به دنباله آمد فرود
و بدرزی پنهان شد زود .

نسیم با شادی میغرد ،
کشتی با شادی می‌پرد
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان .
اهل کشتی دیدند ، مسرور ،
کشور مطلوب را از دور .
بساحل رسیدند تجار ،
مهمان خواند آنها را شهریار .
پرید از دنبال آنها
به دربار دلاور ما .
میبیند نشسته سلتان
سر تا پا در زر درخشان

بتخت ، با تاج گوهر بار ،
از چهرش اندوه پدیدار .
باباریخا و بافنده
همراه خاله پزنده
میکنند در پهلوی شاه
سه تائی با چار چشم نگاه .
نشسته با آنها بر خوان
شاه میپرسد از مهمانان :
« آقایان تجار ، شما
خیلی وقت گشتید ؟ کجاها ؟
خوب است یا بد آنسوی بحر ؟
چه عجایبها هست در دهر ؟ »
جواب دادند کشتیرانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا ،
آن سوی دریا آبادی است ،
عجایب آنجا هم کم نیست :
جزیره در میان بحر ،
درجزیره بر پا یک شهر .
معجز هست هر روز در آنجا :
دریا میدمد طوفانزا ،
جوشد ، فغان بر میدارد ،
به تهی ساحل میشارد .
پاشد باطراف با شتاب ،
پدید آیند در روی آب
سی و سه نفر دلاور ،
در فلس ، درخشان چون اخگر

همگی جوان و زیبا ،
همه تهمتن ، بی پروا .
همه گزین ، یک شکل ، یکسان .
چرنومر پیر با آنان
همراه بیرون آید از بحر
جفت — جفت بردشان بشهر ،
تا جزیره را دور زنند ،
آنرا نگهداری کنند .
پاسبانی زانها پرزورتر
نیست ، امینتر و غیورتر .
کنیازی است آنجا گویدن نام ،
که بتو فرستاد سلام » .
شاه از ان عجایب حیران
گفت : « اگر مانم در جهان ،
به آن سحراباد میروم ،
به کنیاز مهمان میشوم » .
خاموش پزنده ، بافنده ،
لیک باباریخا پوزخنده
زده گفت : « با چنین داستان
کی ما را نماید حیران ؟
مردم بیرون آیند از بحر ،
پاسبان میگردند دور شهر .
راست یا دروغ گویند ، اما
عجب نمیبینم اینجا .
عجایب اینست در عالم ؟
دیگر معجز شنیده‌ام :

شاهدختی هست از بحر آنسو ،
چشم نتوان برداشتن از او .
نور روز را پس مینهد ،
شب زمین را نور میدهد .
زیر گیسویش مه‌تابان ،
در پیشانی کوکب رخشان .
قامت او با شکوهست ،
می چمد چون طاوس مست .
در شیرین سخنگذاری
چون سرود چشمه ساری .
این است معجز ، نی حرف مفت ،
عادلانه میتوان گفت » .
تجار عاقل لب بستند ،
نکردند با زن چون و چند .
شاه زان عجایب عجب کرد .
شهزاده گرچه غضب کرد ،
لیک دلش نشد زند نیش
به چشمان جدهٔ خویش .
چرخ زد و وز کرد پی در پی ،
نشست روی بینی وی .
پهلوان نیش بر بینی زد —
از بینی دمل درآمد ،
باز همهمه‌ای شد برپا :
« بداد رسید ، بهر خدا !
ای امان ، ای فریاد : گیر ، دار !
پامال کن ! گریختن مگذار !

باش ، بایست ، خواهی دید حالا ... »
از پنجره زنبور اما
راحت روی دریا پرید ،
بقلمرو خود رسید .

کنیاز پیش دریا تنها ،
چشم نمی‌کند از دریا .
بیند : روی آب از یکسو
شناور آمد سفید قو .
« سلام ، کنیاز دلفروز !
چه خاموشی چون ابرین روز ؟
از چه محزون گشتی ؟ بگو » ،
سفید قو میگوید به او .
کنیاز گویدن گفت با غم :
« درد و اندوه میکاهدم .
همه زن دارند ، فقط من
بینم که مانده‌ام بی زن » .
— « پس بگو که را در نظر
داری ؟ » — « گویند یک شاهدختر
در دنیا هست . بیحد خوبرو ،
چشم نتوان برداشتن از او .
نور روز را پس می نهد ،
شب زمین را نور میدهد .
زیر گیسویش مه تابان ،
در پیشانی کوکب رخشان .
قامت او با شکوهست ،

می‌چمد چون طاوس مست .
در شیرین سخنگذاری
چون سرود چشمه ساری .
راست است یا نه ؟ » با اضطراب
منتظر شد بهر جواب .
اول ساکت شد سفید قو ،
فکر کرد و جواب داد به او :
« ها ، چنین دختر یقینا
هست . و لیکن دستکش نیست زن .
از دستت نمی افشانیش ،
از کمر نیاویزانیش .
با پند شوم خدمتگذار ،
بشنو : در اطراف این کار
فکر بکن بطور شایان ،
که بعد نشوی پشیمان » .
کنیاز قسم خورد پیش قو
که وقت رسید زن گیرد او ،
که فکر در هر باب این کار
کرده بطور سزاوار ،
که حاضر است از دل و جان
در پی شاهدخت فتان
پیاده رود از آنجا
خواه تا انتهای دنیا .
پس ، قو کشید آهی دراز
« چه روی » گفت « راهی دراز ؟
دان ، نصیبت هست نزدیکتر ،

آخر ، منم آن شاهدختر » .
بعد او بالهایش را باز کرد ،
بروی موجها پرواز کرد
و بساحل از آن بالا
آمد میان بته‌ها .
خود را تکان داد ، افشاند پر ،
مبدل گردید به دختر .
زیر گیسویش مه تابان ،
در پیشانی کوکب رخشان ،
قامت او با شکوهست ،
می چمد چون طاوس مست .
در شیرین سخنگذاری
چون سرود چشمه ساری .
کنیاز به آغوش کشیده ،
به سفید سینه چسبانده
شاهدختر را برد شتابان
پیش مادر مهربان ،
به پایش افتاد با نیاز ،
« ملکه — مادر » ، گفت کنیاز ،
« من بهر خود یافتم همسر ،
به تو فرمانبردار دختر .
هر دو از تو خواهیم رخصت ،
دعای خیر و برکت .
دعا بخوان که دایما
باشد عشق و آشتی با ما » .
روی پیش افکنده سرها

گرفت تمثال قدسی را .
مادر گریان گفت : « خدایا
نیکبخت کن این جوانها را ! »
کار را طول نداد شاه پسر ،
عروسی کرد با شاهدختر .
زندگی کردن گرفتند ،
چشمشان براه فرزند .

باد میگردد روی دریا ،
میبرد کشتیچه ای را .
کشتی در موجها شتابان ،
با سر برافراخته بادبان ،
از پیش بلند جزیره ،
شهری که کند چشم خیره .
توپخانه غرید از بندر ،
فرمانداد : اندازید لنگر !
ایستادند . گویدن حکمران
تجار را دعوت کرد مهمان .
دادشان خوراک و شراب
و از آنها طلب کرد جواب :
« چه جور مالها دارید ، تجار ؟
بکجا هستید رهسپار ؟ »
جواب دادند کشتیرانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا ،
سودا میکردیم نه ارزان ،
فروختیم متاع بی نشان ،

راه دوری داریم در پیش
به خاور ، بکشور خویش ،
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامور سلتان » .
کنیاز به آنها گفت آنگاه :
« آقایان ، خوش بادتان راه
از بحر ، اقیانوس کبیر
پیش شاه سلتان شهیر .
آرید بیاد شاه سلتان ،
نامور شهریار خودتان :
آمدنی بود پیش ما ،
اما نیامد تا حالا .
سلام میگوییم باو باز » .
تجار رفتند . اما کنیاز
بماند این دفعه در خانه ،
جدا نشد از جانانه .

نسیم با شادی میغرد ،
کشتی با شادی میپرد
از پیش جزیره — بویان
بکشور نامدار سلتان .
اهل کشتی دیدند مسرور ،
کشور آشنا را از دور .
بساحل رسیدند تجار ،
مهمان خواند آنها را شهریار .
در قصر می بینند مهمانان

تاج بر سر نشسته سلتان !
باباریخا و بافنده
همراه خاله پزنده
میکنند در پهلوی شاه
سه تائی با چارچشم نگاه .
نشسته با آنها بر خوان
شاه میپرسد از مهمانان :
« آقایان تجار ، شما
خیلی وقت گشتید ؟ کجاها ؟
خوبست یا بد آنسوی بحر ؟
چه عجایبها هست در دهر ؟ »
جواب دادند کشتیرانها :
« گشتیم دور تا دور دنیا .
آن سوی دریا آبادی است ،
عجایب آنجا هم کم نیست :
جزیره ای هست در دریا ،
در جزیره شهری زیبا
با قصر و باغهای پرفر ،
کلیساهای زرین سر .
کاجی رسته پیش دربار ،
زیر کاج بلورین تالار .
سنجابی است دستاموز آنجا
چه بازیگر و خوش ادا !
سنجاب سرود میسراید ،
فندق نشخوار مینماید .
ساده نیستند آن فندقها :

پوستهاشان همه از طلا ،
زمرد خالص است مغز ،
سنجاب را میپرورند نغز .
معجز دیگر هست آنجا :
دریا میجوشد طوفان‌زا ،
غرد ، خروش بر میدارد ،
به تهی ساحل میشارد .
می‌پاشد باطراف دوان ،
و بساحل گردند عیان ،
در فلس ، درخشان چون اخگر ،
سی و سه نفر دلاور .
همگی جوان و زیبا ،
همه تهمتن ، بی پروا .
همه گزین ، یک شکل ، یکسان ،
دده چرنومر با آنان .
پاسبانی زانها پرزورتر
نیست امین تر و غیور تر .
زنی دارد کنیاز ، جوان ،
که چشم کندن از او نتوان .
نور روز را پس مینهد ،
شب زمین را نور میدهد .
زیر گیسویش مه تابان ،
در پیشانی کوکب رخشان .
گویدن حکمران آنجاست ،
هر کس او را مدیح سراست .
او به تو سلام فرستاد ،

با گله از تو کند یاد
کامدنی بود پیش ما ،
اما نیامد تا حالا » .

شاه دیگر طاقت نیاورد
وکشتی‌ها را تجهیز کرد .
آشپز و بافنده اما
با عجوزه باباریخا
نخواستند اندازد نگاه
به عجایب جزیره شاه .
لیکن شاه دیگر نداد گوش ،
هر سه را نمود او خاموش .
« من کیستم ؟ کودک ، یا حکمران ؟ »
خیلی جدی گفت شاه سلتان .
« امروز میروم ! » کوبید پا ،
در بهم زد ، رفت از آنجا .

از پنجره ساکت ، کنیاز
دیده بدریا کرده باز .
نه غران است نه طوفان‌زا ،
اندک اندک جنبد دریا .
در افق لاجورد چند
کشتی‌ها نمایان گشتند :
در روی دریا شتابان
کشتی میراند شاه سلتان .
آنوقت گویدن جستن کرد ،

فریادی بلند بر آورد :
« ای مادرجان مهربان ،
ای ملکهٔ نوجوان ،
نظر اندازید به آنجا :
پدر می‌آید پیش ما » .
کشتی رو به ساحل آورد .
گویدن دوربین را راست کرد :
از عرشه رو به آنها شاه
میکند با دوربین نگاه .
همراه شاهند بافنده ،
باباریخا و پزنده .
در تعجب هستند آنها
از مملکت نا آشنا .
شلیک توپها غرش کرد ،
هر جا ناقوس بانگ برآورد .
گویدن رفت پیش دریا ،
پیشواز کرد پدر را آنجا .
شاه را همراه پزنده ،
باباریخا و بافنده
به شهر خود برد و در راه
هیچ چیزی نگفت او بشاه .

همه رفتند سوی تالار ،
جوشنها رخشان در حصار .
افتاد نگاه شاه سلطان
به سی و سه تن پهلوان ،

همه خوبروی و دلاور ،
تهمتن‌های پر هنر .
همه گزین ، یک شکل ، یکسان ،
دده چرنومر با آنان .
سلطان به حیاط در آمد :
در زیر کاج بلند قد
سنجاب سرود میسراید ،
فندق طلا میخاید .
بیرون می‌آرد زمرد
و به توبره‌ای میریزد .
آن صحن وسیع سراسر
پر شده است از پوستهای زر .
مهمانها پیش میروند تیز ،
عروسی بینند سحر انگیز .
زیر گیسویش مه تابان ،
در پیشانی کوکب رخشان .
قامت او با شکوه است ،
می چمد چون طاووس مست .
با خود برد مادر شو را .
شاه نظر کرد ، بشناخت او را ...
دلش جوشید : « این چیست ؟ » داد زد
« چشمم چه چیزها می‌بیند ؟
چطور ! » نفس شاه گرفت .
اشک او ریخت از این شگفت .
آغوش کرد زن و پسر را
و عروس ماه منظر را .

نشسته دور دستارخوان ،
بزم را آغاز کردند شادان .
بافنده ، پزنده اما
با عجوزه باباریخا
از ترس به کنجها شتافتند ،
با زحمت آنها را یافتند .
گناه را نمودند اقرار ،
عفو خواستند و گریستند زار .
بخاطر اینسان شادی
شاه داد هرسه را آزادی .
روز گذشت و آفتاب نشست .
سلتان را خواباندند نیم مست .

بلبل ما از شاخ پرید ،
قصهٔ ما بسر رسید .

سال ۱۸۳۱

افسانهٔ ماهیگیر و ماهی

یکی بود و یکی نبود .
در ساحل بحر کبود
پیرمردی بود با پیرزنش .
آنها تماماً سی سال و سه
در کلبه خاکی به سر بردند .
پیرزن با دوکش ریسمان میریسید ،
پیرمرد با تورش ماهی میگرفت .
او یکروز تورش را به آب انداخت ،
تورش با لجن بالا آمد .
او دوباره تور خود را انداخت ،
تورش با علف بالا آمد .
او سه باره تور خود را انداخت ،
تورش با ماهی بالا آمد ،
ماهی ساده نه ، زرینه .
به التماس آمد زرین ماهی ،
بزبان انسان سخن میگفت :
« مرا به دریا ول کن پیرا !
فدیه‌ام را گران خواهم داد ،
همان خواهم داد که بخواهی ... »
به حیرت افتاد پیر ، هراسان شد .

سی سال و سه او ماهیگیری کرد ،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند :
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد .
با مهربانی سخن گفتش :
« خدا یارت باد زرین ماهی !
به من فدیهٔ تو روا نیست .
در بحر کبود شنا کن دلشاد ،
تفرج کن در فضای آزاد ! »

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت ،
معجز عالی را حکایت کرد :
« امروز یک ماهی گرفته بودم ،
ماهی ساده نه ، زرینه .
ماهی مثل ماها سخن میگفت ،
به بحر کبودش خواست بر گردد ،
فدیهٔ گرانی تکلیف میکرد .
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم .
جرئت نکردم فدیه بگیرم ،
مفت انداختمش به بحر کبود » .
با پیرمرد پیرزن دعوا سر کرد :
« ای تو احمق ، ای کله کدو !
نتوانستی فدیه بگیری ،
لا اقل تغاری میگرفتی .
مال خودمان که داغان شده » .

پیر اینک پیش بحر کبود رفت ،
دید کمی دریا می جنبد .
زرین ماهی را بلند صدا کرد .
ماهی شناور آمد ، پرسید :
« چه حاجتی داری تو پیرا ؟ »
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :
« بمن رحم کن ، ای ملکه ماهی !
پیرزنم با من دعوا میکند ،
دست نمیکشد از من پیرمرد :
او تغار نو لازم دارد .
مال خودمان که داغان شده » .
به وی پاسخ داد زرین ماهی :
« غم نخور ، برو ، خدا یارت !
خوب ، تغار نو خواهید داشت »

پیر مرد به پیش پیرزنش بر گشت :
پیرزن تغار نو دارد .
با پیر مرد بیشتر دعوا میکند :
« ای تو احمق ، ای کله کدو !
تغار بدست آورده است احمق !
از تغار چه آید بیار ؟
بر گرد ، ای احمق ، به پیش ماهی ،
پوزش کن بلکه خانه بدهد . »

پیر اینک پیش بحر کبود رفت ،
(دریای کبود تیره گون بود) .
زرین ماهی را بلند صدا کرد ،
ماهی شناور آمد ، پرسید :
« چه حاجتی داری تو پیرا ؟ »
پیر مرد با تعظیم پاسخش داد :
« بمن رحم کن ، ای ملکه ماهی !
پیر زن بیش از پیش دعوا میکند ،
دست نمیکشد از من پیرمرد .
خانه میخواهد جنگره عجوز . »
به وی پاسخ داد زرین ماهی :
« غم نخور ، برو خدا یارت !
خوب ، باشد ! خانه خواهید داشت » .

پیر پیش کلبه خاکی برگشت ،
از کلبه خاکی اثر هم نیست .
بجایش خانه و بالا خانه
با دودکش آجری سفید ،
با دروازه از تختهٔ بلوط .
پیر زن پیش پنجره نشسته
بشوهر یکدنیا فحش میدهد :
« کله کدو هستی ، تمام احمق !
خانه گدائی کرد ، کله کدو !
برگرد به ماهی تعظیم بکن .
نمیخواهم عامی دهقان باشم ،
میخواهم اصلزاده اعیان باشم . »

پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود) ،
زرین ماهی را بلند صدا کرد .
ماهی شناور آمد ، پرسید :
« چه حاجتی داری تو ، پیرا ؟ »
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :
« بمن رحم کن ، ای ملکه ماهی !
پیرزن بیش از پیش جنی شده ،
دست نمیکشد از من پیرمرد .
دیگر نمیخواهد دهقان باشد ،
میخواهد اصل زاده اعیان باشد . »
به وی پاسخ داد زرین ماهی :
« غم نخور ، برو ، خدا یارت ! »

پیرمرد به پیش پیرزنش برگشت ،
چه چیز میبیند ؟ — سرای بلند ،
پیرزنش در آستانه ایستاده
با جامهٔ سنجاب پر قیمت ،
به روی سرش کلاه زربفت ،
دور گردنش درهای براق ،
در انگشتانش انگشتر زر ،
به پاهایش چکمه‌های قرمز ،
نوکرهای صادق را بی‌جهت
زده کاکلهاشانرا میکشد .
به پیرزن خود میگوید پیرمرد :
« سلام ، خانم خاتون اصلزاده !

انشالا اکنون دلکت راضی است ؟ »
با سختی به وی پیرزن فریاد کرد ،
به خدمت اسبها فرستادش .

اینک یک — دو هفته میگذرد ،
پیر زن از پیش هم جنی تر شد :
پیر را باز پیش ماهی فرستاد :
« بر گرد التماس بکن به ماهی :
نمیخواهم دیگر اعیان باشم ،
میخواهم باشم مختار ملکه . »
هراسان شد پیرمرد ، التماس کرد :
« چه‌ات شد ، عجوز ، مغز خر خوردی ؟
نه رفتار بلد هستی نه گفتار ،
ملکترا سراسر خواهی خنداند » .
پیرزن دیگر بدتر غضبناک شد ،
به صورت شوهرش سیلی زد :
« جواب میدهی ، دهقان ساده ،
جواب بمن ، — اعیان ، خاص اصلزاده ؟
با خوشی میگویم ، رو سوی بحر ؛
نروی ، تو را با زور میبرند . »
پیرک بسوی دریا راه افتاد .
(دریای کبود سیاه شده بود) ،
زرین ماهی را بلند صدا کرد ،
ماهی شناور آمد ، پرسید :
« چه حاجتی داری تو پیرا ؟ »
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :

« بمن رحم کن ای ملکه ماهی !
باز هم عصیان میکند پیرزنم :
دیگر نمیخواهد اعیان باشد ،
میخواهد باشد مختار ملکه » .
به وی پاسخ داد زرین ماهی :
« غم نخور ؛ برو ، خدا یارت !
باشد ! ملکه خواهد شد پیرزن . »

پیرک به پیش پیرزنش بر گشت ؛
این چیست ؟ در پیشش دربار شاهی ،
آنجا پیرزن خود را می‌بیند
سر سفرهٔ شاهی نشسته ،
باعیان و اشراف خدمت میکنند ،
شراب ناب میریزند بجامش ،
مزه‌اش کلیچه های مهردار ،
فوج مهیبی پاسبان در دورش
تبرزینها بر سر دوششان .
پیر اینرا که دید به وحشت افتاد ،
تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن .
به او گفت : « سلام ، سهمگین ملکه !
انشالا حالا دلکت راضی است ؟ »
پیرزن برویش نگاه هم نکرد ،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند .
فوزی اشراف و اعیان دویدند
پس گردنی به پیرمرد زدند .
پاسبانانهم در پیش دروازه

با تبر نزدیک بود بکوبندش .
مردم هم او را ریشخند میکردند :
« سزای تست ، پیرمرد بی ادب !
برای تو بی ادب درس باشد !
به حد گلیمت پا دراز کن !
به جائی ننشین که شان تو نیست » .

باز هم یک هفته ، دو هفته گذشت ،
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد ؛
درباری‌های خود را فرستاد
پیرک را یافته پیشش کشاندند .
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید :
« برگرد به پیش ماهی تعظیم کن :
من نمیخواهم ملکه باشم ،
میخواهم باشم حکمران بحرها
تا در اقیانوس زندگی کنم ،
تا خدمت کند به من زرماهی ،
یکی از نوکرهای من باشد . »

پیر جرئت نداشت یک و دو کند ،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید .
اینک او سوی بحر کبود رفت .
طوفان سیاه روی دریا دید .
هی موجها خشم‌آلود بر میخیزند ،
هی میجنبند ، هی غران میغرند !
زرین ماهی را بلند صدا کرد .

ماهی شناور آمد ، پرسید :
« چه حاجتی داری تو پیرا ؟ »
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :
« بمن رحم کن ای ملکه ماهی !
چه کنم با این ملعون عجوزه ؟
او نمیخواهد ملکه باشد ،
میخواهد باشد حکمران بحرها ،
تا در اقیانوس زندگی کند ،
تا خود تو او را خدمت کنی ،
یکی از نوکرهای او باشی . »
ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت ،
فقط با دم شلاقه به آب زد
پس ، به دریای عمیق فرو رفت .
پیر خیلی به پاسخ منتظر شد .
بیجواب پیش پیرزنش برگشت .
می بیند : باز هم آن کلبه خاکی ،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغان شده .

سال ۱۸۳۳

افسانهٔ شاه‌دختر بیهوش

شاه با ملکه وداع کرد ،
براه سفر رو آورد .
پیش پنجره ، بی‌غمخوار ،
ملکه کشد انتظار .
نشست ، نشست تا شب تنها ،
نگران به صحرا ، حتی
چشم درد گرفت از بس نگاه
کرد از سپیده تا بیگاه .
دوست عزیزش پیدا نیست .
فقط هوا سخت بورانیست ،
برف بدشت می‌افتد سنگین .
سر تا سر سفید است زمین .
نه ماه گذشت و از صحرا
چشم نمیکند او اصلا .
در همان عیسائی میلاد
شب خدا به وی دختر داد .
شوی محبوبش صبح زود ،
آنکه دیده در راهش بود ،
شاه ، پدر ، بخانه مسرور
بر گشت آخر از راه دور .

زنش برویش نظر کرد ،
کشید از دل یک آه سرد .
هیجان روحش را فشرد ،
وقت نماز پیشین مرد .

شاه چندی از غم نیاسود ،
لیک چه سازد ، او بشر بود .
یکسال گذشت از این چون خواب ،
شاه زن نو کرد انتخاب .
راستش را گوئیم ، جوان‌زن
یک ملکه بود واقعاً :
بلند قد ، سفید پوست ، رسا ،
عقل و همه چیزش بجا .
با این همه لیکن خودسر ،
پر کبر ، پر ادا ، رشک‌آور .
داده بودند ، ضمن جهاز ،
به او یک آئینه ممتاز .
معجزی با آئینه بد جفت :
هم می‌شنید آن ، هم می‌گفت .
ملکه فقط با وی بود
دایم خوش اخلاق و خوشنود .
با آن مهربان می‌شوخید ،
با خودنمائی می‌پرسید :
« بگو ، نورم آئینه‌جان !
اما حقیقت کن بیان :
نباشم من از هر دلبر

شیرینتر ، سرختر ، سفیدتر ؟ »
آئینه میگوید به او :
« ملکه ، تو ، بی گفتگو ،
شیرینتری از هر دلبر ،
از همه سرختر ، سفیدتر » .
خندد ملکه ، مینازد ،
شانه بالا می‌اندازد .
چشمک ، بشکن میزند او ،
می‌چمد دستها به پهلو .
بروی آئینه گه گاه
با کبر می‌اندازد نگاه ...
رو به شکفتن شاه‌دختر
در این ضمن ، پنهان از نظر ،
بالید ، بالید و قد کشید
تا تمام شکفته گردید .
سفیدروی و مشکین ابرو ،
صاحب اخلاق نیکو .
به نامزد هم صاحب شد وی :
جوان شهزاده یلیسی .
رضایت داد به خواستگار شاه ،
کار جهاز هم روبراه :
هفت شهر تجارتخانه ،
صدوچهل قصر شاهانه .

به بزم عروس شتابان ،
ملکه ، آرایش کنان ،
جلو آئینه ایستاد ،
به وی باز همان سئوال داد :
« نباشم من از هر دلبر
شیرینتر ، سرختر ، سفیدتر ؟ »
آئینه جواب داد به او :
« تو زیبائی ، بی گفتگو .
از همه است لیک شاهدختر
شیرینتر ، سرختر ، سفیدتر » .
ملکه در دم واپس جست ،
سراسیمه بلند کرد دست ،
شرق ! محکم آئینه را زد ،
خشمگین کوبید بر خاک لگد :
« ای تو نفرت‌بار آئینه !
دروغ میگوئی از کینه .
با من ستیز ، دخت خیره ؟
روزت را میکنم تیره .
بین چه بالا آمد این پست !
عجب نیست اینکه سفید است :
به او که باردار بود مادر ،
همیشه به برف داشت نظر .
لیک او کی تواند ، بگو ،
بیشتر از من باشد خوشرو ؟
من بهترینم . تصدیق کن !
دنیا را بگرد سر تا بن ،

نیست کسی بمن قرینه .
اینطور نیست ؟ » گفتش آئینه :
« با این همه هست شاهدختر
شیرینتر ، سرختر ، سفیدتر » .
چاره نیست ! خانم پرغضب ،
از تیره حسد لبالب ،
شیشه را دور انداخت و زود
کنیزک را خواست و فرمود
هرچه زودتر آن خادمه
تا جنگل پنهان از همه
برد شاهدخت خوبرو را ،
بسته و بگذارد او را
زنده زیر کاجی کلان
برای خوراک گرگان .

دیو هم رمد از خشمگین زن !
جای بحث نیست . اینک فوراً
کنیز شاهدخت را به جنگل
چنان دور برد از آن محل ،
که شاهدخت به قصدش پی برد .
بیچاره از ترس داشت میمرد .
به التماس افتاد : « جانم ،
جرمم چیست ؟ بگو بدانم !
نابودم نکن ، سیاهک .
ملکه که گشتم ، بی شک
دهم خدمتت را پاداشت » .

وی که در دل دوستش میداشت ،
نکشت و نبست . او را سفت
سر داد و با دلسوزی گفت :
« حق یارت ! برو شادمانه » .
و خودش آمد بخانه .
« خوب ! » ملکه پرسید از او .
کجاست آن شاهدخت مه‌رو ؟ »
— « در جنگل ایستاده است تک ، »
جواب میدهد سیاهک .
« محکم بستم دست دختر ،
چون افتد بدست جانور ،
کمتر شود رنج بردنش ،
آسانتر شود مردنش » .

آوازه هر سو کشد جار :
گم شد دختر شهریار !
میزارد شاه از غم وی .
جوان شهزاده یلیسی
دعا خوانده از دل و جان ،
سوی ره میگردد روان
به جستجوی جانانش ،
زیبا عروس جوانش .

ضمناً عروس مه پاره ،
در جنگل شده آواره ،
رفت این سو ، آن سو تا عصری

عاقبت رسید به قصری .
سگ که پیشش با عوعو تاخت ،
ساکت شد ، ببازی پرداخت .
از دروازه داخل گردید
دختر ، هیچ صدائی نشنید .
سگ دود نوازش خواهان
در دنبالش . از پله‌کان
بالا میرود شاهدختر
میگیرد از حلقهٔ در .
در آرام باز شد . خود را او
در روشن اطاق دید . هر سو
قالیچه روی نیمکتها
در زیر شکل اولیا .
میز بلوطی ، بخاری ،
سکوهایش کاشیکاری .
دختر می‌بیند آن خانه
جای مردمی است فرزانه .
پس نمیرسد بد ز آنها .
و لیکن کسی نیست پیدا .
شاهدخت خانه را بازدید کرد ،
همه را به ترتیب آورد .
شمع خدا را درگیراند ،
بخاری را هم گرم سوزاند .
روی سکو دراز کشید
و خاموش آنجا والمید

شنید او در وقت نهار
تاپ‌تاپ سم را از حصار
در آمدند هفت پهلوان
سرخ رو ، سبیلدار ، نوجوان.
کلانتر گفت: «عجب! اینجا
هرچیز پاکیزه است و زیبا.
روفت اینجا را شخصی ماهر
صاحبخانه را منتظر.
که باشد این؟.. خود را بنما،
بی ریا دوستی کن با ما.
ریش سفیدی اگر — به ما
عمو میشوی دائما.
سرخ رو جوان باشی قوی،
برادر خوانده میشوی.
پیرزن باشی کن مادری.
می کنیمت فرمانبری.
زیبا دختر باشی اگر،
بما شو گرامی خواهر!»

شاهدختر پیش صاحبان
رفت و سلام داد به آنان.
تا بزانو سر فراورد،
سرخ از حیا عذرخواهی کرد
«مهمان آمدم من» گویان،
«گرچه بی دعوت از میزبان»
از حرفش فهمیدند آشکار

با شاهدخت دارند سروکار.
روی مسندش جا دادند،
کلیچه پیشش نهادند.
پیاله پر از می کردند،
در سیمین سینی آوردند.
از می سرگیجه آور
لب تر ننمود شاهدختر.
کلیچه‌ای بشکست، از آن
یک تکه گرفت بدندان.
پس، تا بیاساید از راه،
خواهش کرد رود به خوابگاه.
دختر را بردند آن هفت تن
بالا، به اطاق روشن
و گذاشتند او را تنها
تا راحت بخوابد آنجا...

روزها گذشتند با سرعت،
در جنگل به همان حالت
مانده است شاهدخت جوان،
دل تنگ نیست با هفت پهلوان.
نزدیک شفق، سحرگاه
مشفق برادرها همراه
میروند بگردش سوار،
تا کنند مرغابی شکار.
دست راست بکار اندازند.
سارازن پیاده سازند،

یا سر افکنند بر کنار
از کتفهای پهن تاتار.
یا برانند از جنگلها
پیاتی‌گورسکی چرکس را.
در این ضمن شاهدختر تنها،
چون دلسوز کدبانو، آنجا
میپزد، میروبد با جد،
نمیگوید حرفی برضد.
بحث نمیکنند آنها هم،
اینسان روز گذارند با هم.

به آن شاهدختر دل باختند
برادرها. بعد از یکچند
سحر در اطاق روشن
پیشش آمدند هر هفت تن.
«تو دانی»، گفتش کلانتر،
«به ما همه هستی خواهر.
هفت کسیم، تو را هر هفت تن
عاشقیم، همه گرفتن
میخواهیم با فخر. این اما
ممکن نیست. برای خدا،
ما را طوری سازش ده پس:
به یک کس زن شو، به شش کس
خواهر باش با مهربانی!..

چه سرت را میجنبانی؟
آیا سرپیچی از این کار؟
یا جنس نیست باب خریدار؟»

— «ای با شرف پهلوانان،
برادرهای مهربان»،
شاهدخت میگوید به آنها.
«اگر دروغ گویم، خدا
نگذاردم زنده یک دم.
چه کنم؟ آخر، نامزدم.
همه‌تان هستید برابر،
همه جسور و دانشور،
همه را دوست دارم از جان،
لیک داده شدم جاویدان
من به شهزاده یلیسی.
به من به است از هرکس وی».

برادرها خاموش ماندند،
پس گردن را خاراندند.
کلان برادر با کرنش
گفت: «ببخش، گناه نیست پرسش.
پس در این خصوص دیگر دم
نزنم». — «نرنجیده ام»
گفت شاهدخت با شرمین نگاه.
«أبای منهم نیست گناه».
تعظیمش کردند جوانها،

دور شدند آهسته زانجا.
از نو با هم، بی چون و چند،
زندگی کردن گرفتند.

ملکهٔ بد دل ضمناً
وقت از شاهدخت یاد کردن،
طاقت نداشت عفوش کند.
با آئینهٔ خود بیحد
مدتی قهر بود و ناشاد،
تا یکروز به فکرش افتاد.
سراغش رفت، پیشش نشست،
چشم از غضب و رنجش بست.
خودنمائی آغاز کرد باز،
چنین گفت با لبخند و ناز:
«سلام، آئینه‌جان، بگو،
لیکن حقیقت موبمو.
نباشم من از هر دلبر
شیرینتر، سرختر، سفیدتر؟»
آئینه جواب داد به او:
«تو زیبائی، بی گفتگو.
لیک، در جنگلی خرم، دور،
عمر بسر برد، نا مشهور،
در نزد هفت تن دلاور
آنکه هست از تو شیرینتر».
خانم به کنیزک پرید:
«چطور جرئت کردی، پلید،

فریبم دهی؟ چون شد کار؟»
وی همه‌چیز را کرد اقرار.
چنین و چنان... با فریاد
ملکه بیم حبسش داد.
پس قصد کرد یا خود جان دهد
یا شاهدخت را در گور نهد.

یکروز منتظر شاهدختر
به هفت مهربان برادر،
پیش پنجره میریسید.
ناگه پرغضب سگ پرید
از پله‌ها، حوحوکنان.
می بیند شاهدخت جوان
که یک راهبهٔ گدا
راه میرود و با عصا
سگ را میراند. «ایست، مادر!»
فریاد میکند شاهدختر.
«خودم سگ را میترسانم،
خیری به تو میرسانم».
راهبه میگوید: «امان!
ای دخترکم، بچه جان!
سگ ملعون عاجزم کرد،
جان مرا به لب آورد.
حمله‌اش را بین! پیشم آ!»
شاهدختر میخواهد آنجا
رود. در دستش نانهم داشت.

لیک از پله پا که برداشت،
بسوی پیرزن هر طرف
سگ راهش را بست با حف — حف.
پیرزن تا رود نزدیک‌تر
سگ بدتر از وحشی جانور
میتازد به پیرزن «عجب!
بلکه بد خوابیده است شب!»
گفت شاهدخت: «بگیر مادر جان!»
بسوی پیرزن پرید نان.
قاپید و «سپاس!» گفت گدا،
«برکت گیری از خدا.
رسی بر مراد ضمیر.
اینک اجر خیرت بگیر!»
سر راست سوی شاهدخت آبدار،
تازه، طلائی، شکربار
انداخت یک سیب ارغوان.
سگ چنان برجست پارس کنان...
لیکن با دو دست شاهدختر
گرفت سیبرا. «دلتنگ اگر
شوی، بخور، نوش جانت.
منتدار برای نانت!»
اینرا گفت عجوز گدا،
تعظیم کرد و شد ناپیدا.
سگ از پله با شاهدختر
دود به روی او نظر
دوخته، تنگ نفس، غضبناک،

گوئی دلش گردد چاک ـ چاک.
گوئی میخواهد آن حیوان
اُفکن! گوید. وی مهربان
کشد بر سرش دست ناز.
«چه‌ات شد؟ دردت چیست، شهباز؟
بخواب!» پس از آن به منزل
آمد با فراغت دل،
از عقب خود در را بست،
به ریسمان ریسیدن نشست،
در انتظار صاحبها
پیش پنجره. دائما
به آن سیب دوخته دو دیده.
چنان پر آب و رسیده،
چنان تازه بود، معطر،
چنان سرخ، طلائی منظر
گویا از عسل پر است آن.
دانه زیر پوست نمایان.
میخواست صبر کند تا نهار
دختر، ولی شد بیقرار.
دست برد و آن سیب را برداشت،
بر لب گلگونش گذاشت.
آهستکک آنرا گزید،
تکهٔ خردی را بلعید.
ناگه آن جانانه لرزان،
نفس در گلویش پیچان،
سفید دستها آویزان ساخت،

میوهٔ گلگون را انداخت.
سیاهی از چشمش پرید،
روی نیمکت با سر غلطید
زیر شمایل و خاموش،
بی حرکت ماند و بیهوش.

آن وقت پهلوانان از راه
بخانه برگشتند همراه
خسته اسبان از تاخت و تاز
سگ زوزه‌کشان به پیشواز
دوید و نشان میدهد
ره سوی درون. «فال بد!»
برادران گفتند. «ماتم
پیش آمده است». تاختند با هم،
در آمدند و «واه!» گفتند.
سگ خود را روی سیب افکند.
همینکه باقی را بلعید،
حیوان وفادار غلطید
و مرد. معلوم شد سیب ساده
نبود، با زهر بود آبداده.
در پیش شاهدخت مرده
دلیران روح افسرده
سر خم کردند و با دعا
از نیمکت برداشتند او را
آراستند با جامهٔ نیک،
به دفنش برخاستند. و لیک

پشیمان شدند در این باب.
آخر، او زیر بال خواب
تازه بود و سرخ و سفید،
فقط نفس نمی‌کشید.
سه روز کشیدند انتظار،
دختر نشد اما بیدار.
نعش را، بعد از رسم ماتم،
در بلورین تابوت با هم
بکوه خالی شبانه
برده، احتیاط‌کارانه،
محکم با روئین زنجیرها
به شش ستون بستند آنرا.
دورش را کشیدند معجر.
در پیش آن بیجان خواهر
مهتر برادر، دلمرده،
تا زمین تعظیمش برده،
به آن مه چنین کرد خطاب:
«آسوده در قبرت بخواب!
شد خاموش از آفت کین
حسن تو ناگه در زمین.
لیکن بپذیرند در آسمان
روح پاکت را جاویدان.
ما همه بودیم دوستدارت،
نگهدار برای یارت.
نصیب نشدی به هیچ کس،
شدی نصیب گور و بس».

همان روز بیرحم زن شاه،
به اخبار خوش چشم براه،
آئینه را برداشت پنهان
و همان سئوال داد به آن:
«نباشم من از هر دلبر
شیرینتر، سرخ‌تر، سفیدتر؟»
جواب داد آئینه به او:
«تو، ملکه بی گفتگو،
هستی از تمام بشر
شیرینتر، سرختر، سفیدتر».

ضمناً شهزاده یلیسی
چار نعل راه می نماید طی
پی عروسش در عالم.
نیست که نیست! میگرید پر غم.
از هر کس پرسش نماید،
سئوالش عجیب می‌آید.
این خندد به او رو برو،
آن میگرداند روی از او.
سرانجام کار جوانمرد
رو سوی تابان خورشید کرد:
«نور ما، مهرجان، همه سال
در چرخ میگردی. اتصال
دهی دی را با گرم بهار.
ما را در زیر بینی آشکار.
مپسند نا امید بمانم!

هیچ جا ندیدی در عالم
اثر از شاهدخت جوان؟
منم نامزدش.» — «پسرجان!»
میگوید آفتاب. «من هیچ جا
ندیدم جوان شاهدخت را.
زنده نیست معلوم میشود.
همسایه ام ماه از او رد
مگر دیده است، یا با او
در جائی شده روبرو.»

یلیسی کشید انتظار
تا اینکه رسید شب تار.
ماه که پیدا شد در آسمان
پیشش دوید زاری کنان:
«ای ماه، ماه عالم آرا،
دوستم، شاخک مطلا!
تو، در ظلمت، ای ماه من،
میگردی با چهری روشن.
اخترها مست رفتارت،
نظرکنان بر رخسارت.
مپسند نا امید بمانم!
هیچ جا ندیدی در عالم
اثر از شاهدخت جوان؟
منم نامزدش». «رفیق جان!»
جوابش داد ماه روشن.
«ندیدم شاهدختر را من.

من فقط در نوبت خود
میکنم پاسبانی. لابد
در غیاب من شاهدختر
گذشت.» — «چه قدر غم آور!»
جواب داد شهزاده. سخن
سرکرد از نو ماه روشن:
«باش! بلکه خبر دارد باد.
او بتو یاری خواهد داد.
پیش او روان شو زودتر.
غم نخور، سفر بیخطر!»

نومید نگشته، یلیسی
پیش باد رفت و گفت به وی:
«باد، ای باد، زورمند عالم،
تو ابرها را پاشی از هم.
طوفان آوری در دریا،
آزاد میوزی در هرجا.
تو نمیترسی از هیچ کس،
از خدا میترسی و بس.
مپسند نا امید بمانم!
هیچ جا ندیدی در عالم
اثر از شاهدخت جوان؟
منم نامزدش.» — «ایست یک آن!»
سرکش باد میگوید به او:
«پس رود آرام، آنسو،
کوه بلندیست تا آسمان،

عمیق مغاره‌ای. در آن،
در تاریکی‌ای بس دلگیر
تابوتی بلور در زنجیر
می جنبد بین ستونها.
هیچ ردی بچشم نیست پیدا
در دور آن خالی مکان،
در تابوت عروست پنهان».

باد باز براه خود دوید.
شهزاده گریست و نالید.
به آن تهی جا شد روان،
تا بنگرد روی جانان،
یکبار هم باشد. آنگه تاخت...
پیش رویش قد بر افراخت
کوهی یک لخت از سنگ صاف،
جائی خلوت در آن اطراف.
سوراخی زیر کوه، تاریک.
او زود به آنجا شد نزدیک.
پیشش در میغ اندوهگین
تابوت میجنبد، بلورین.
در تابوت پر زیب و فر
به خواب مرگ است شاهدختر.
به تابوت زیبا — نامزد
او با همه زور خود را زد.
تابوت شکست. ناگه دختر
زنده شد. اندازد نظر

با چشم حیرت به هرجا،
در جنبش روی زنجیرها.
آه کشید و گفت این سخن:
«چه بسیار خوابیده‌ام من!»
برخاست از تابوت جنبان.
«آخ!» و گریستند هر دوشان.
نامزد به سینه فشردش،
از تاریکی بیرون بردش.
خوش — خوش با هم صحبت کنان،
شدند سوی خانه روان.
در همه جا کشیدند جار:
«زنده است دختر شهریار!»

در این زمان بود آن مکار
ملکه در خانه بیکار،
با آئینه صحبت کنان
و در آن ضمن از وی پرسان:
«منم آیا از هر دلبر
شیرینتر، سرختر، سفیدتر؟»
در جواب چنین شنید او:
«تو زیبائی، بی گفتگو.
لیک شاهدخت بازهم شیرینتر
از تست، سرختر و سفیدتر».
ملکهٔ بد دل برجست،
شیشه را زمین زد، شکست.
یک سر بسوی در دوید

و آنجا شاهدختر را دید.
حسادت او را از خود برد
و ملکهٔ بد دل مرد.
همینکه دفنش اجرا شد،
بزم عروسی بر پا شد.
با نامزد خود یلیسی
نکاح کرد و سختی شد طی.
از اول عمر عالم
ندیده چنین بزم آدم.
بلبل ما از شاخ پرید،
قصهٔ ما به سر رسید.

سال ۱۸۳۳

افسانهٔ خروس طلائی

در سرزمینی بس دور از اینجا،
در مملکتی شهره در دنیا
نامدار شاه دادون میکرد حکمرانی.
مدهش بود او در دور جوانی
و جسورانه لشکر میکشید،
همسایه‌ها را سخت میرنجانید.
لیکن دلش خواست کند در پیری
از کارهای رزم کناره‌گیری،
تا بنماید آسایشی چند.
همسایه‌ها آنوقت شروع کردند
دهند آن شاه پیر را دردسر،
به وی رسانند بیحساب ضرر.
تا سرحدهای قلمرو او
ایمن بمانند دایم از هر سو،
بایستی نگه میداشت شهریار
دایماً لشکرهای بیشمار.
سرداران غافل نبودند، اما
نمیرسیدند باز به همه جا.
چه بسا نظر داشتند به باختر، -
ناگه لشکری آمد از خاور.

این را رانند ناخوانده مهمانها
از دریا آیند — در خشم از آنها،
شاه دادون حتی میگریست از درد،
خوابش را حتی فراموش میکرد.
زندگی که نیست این بیقراری!..
اینک شاه با التماس یاری
مراجعه کرد به شخصی حکیم،
ستاره‌شمر، خواجه‌ای فهیم.
با قاصد به وی سلام فرستاد.
اینک خواجهٔ دانشمند ایستاد
پیش دادون و دست به جوال کرد،
خروسی طلائی بیرون آورد.
«این پرنده را» — گفت او به سلطان —
«بلند روی یک نشیمن بنشان.
به تو طلائی خروسک من
با وفا پاسبان شود یقیناً.
در اطراف اگر باشد آسایش
او راحت خواهد نشست، بی جنبش.
اما همینکه از یک سو به جنگ
باید آماده شوی بیدرنگ،
یا نزدیک شده دشمن با لشکر،
یا ناگهانی بلای دیگر، —
تاج خودش را خروسک من
آنوقت بالا بر افرازد آناً.
فریاد میکند، بال می‌افشاند
و خود را به آنسو میچرخاند.»

شه به خواجه گفت سپاس زیاد،
به او گنجی پر طلا وعده داد.
«من بپاداش اینگونه خدمت،»
دادون میگوید با ممنونیت،
«نخست آرزوی شخص تو را،
مثل مال خود، میکنم اجرا.»

خروس از بلندی نشیمن
سر کرد حدود را پاسبانی کردن.
خطر که از جائی شود پیدا،
گویا در خواب، پاسبان باوفا
میجنبد، بالها بهم میزند،
رو بسوی آن خطر میکند.
میگوید به دادون: «قوقولیقو!
شاهیت را کن خفته به پهلو!»
چنان شاه دادون صف از پی صف
دشمنان را دفع کرد از هر طرف.
که همسایه‌هایش آرام شدند،
جرئت نکردند زان پس بجنگند.

یک سال، دیگر سال با خوشی طی شد،
خروسک آسوده نشسته بد.
یک وقت شاه دادون را، با اضطراب،
هیاهوی سخت بیدار کرد از خواب.
سرلشکر فریاد میکند: «شاها،
قبلهٔ عالم، جهان‌پناها!

اعلیحضرتا، بیدار شو، بلا!» —
«ها، بلا؟ کدام بلا؟ از کجا؟
این چه داد و فریادیست، آقایان؟ —
دادون میگوید خمیازه کشان.
سرلشکر میگوید: «ای شهریار،
باز هم خروسک شده بیقرار.
پر شد پایتخت از وحشت و غوغا.»
پیش پنجره دوید پادشا —
چه دید: خروسک زند بهم پر
در نشیمن، رو کرده به خاور.
جای درنگ نیست. «ای، سوار شوید!
های سپاهیان، چابک تر دوید!»
به خاور لشکر می‌فرستد او،
مهتر پسرش — سر دار اردو.
خروس آرام شد، غوغا تمام. شاه
گرم چرت زدن گردید در خوابگاه.

هشت روز گذشت اینک و از لشکر
به شه نیامد هیچ گونه خبر.
خبر ندارد دادون که چه شد،
بین دو لشکر جنگ بد یا نبد.
خروسک بازهم میکند فریاد —
دادون لشکری دیگر فرستاد.
به رهائی پسر کلان
کهتر پسر را اکنون کرد روان.

خروسک آرام شد بار دیگر.
لیک از اینها هم نیامد خبر.
بازهم از آنوقت گذشت روزی هشت،
روزهای مردم با وحشت گذشت.
خروسک باز هم داد و فریاد کرد.
دادون اردوی سوم گرد آورد.
خود سوی خاور آنرا میراند،
سودی دارد یا نه؟ نمیداند.

روز و شب میراند لشکر را او،
در لشکر او نمانده نیرو.
نه میدان جنگ نه یک منزلگاه،
نه یک سنگ قبر نه یک پر کاه —
در راه پادشاه دادون چیزی نیست.
با خود میگوید: «کار عجیبی است!»
اینک روز هشتمین هم رسید،
شاه اردوی خود را بکوه کشید.
او میان کوههای بلند قد
خیمه‌ای ابریشمین می‌بیند.
دور تا دور آن خیمهٔ قشنگ
سکوتی عجیب. خفته تنگاتنگ
در تنگه مغلوب گردیده سپاه.
بسوی خیمه می‌شتابد شاه...
آه! چه وضعی دهشتناکست! آنجا
می بیند هر دو فرزند خود را

پهلوی هم خفته اند بی خفتان،
بی خود، بی سپر، بی نیزه، بی‌جان،
خلانیده شمشیرها به پیکر.
در چمنزار اسبانشان خود سر
میگردند روی سبزهٔ پامال،
در چمنهای از خون مالامال...
شه نالید: آخ، فرزندان، فرزندان!
وای به من! هر دو شاهین جوان
بدام افتادند. بدا به حالم!
دیگر مرگ نخواهد داد مجالم.»
همه با دادون نالیدند آنجا،
آه سخت کشید سینهٔ صحرا
و دل کهسار لرزید. ناگهان
پردهٔ خیمه بالا رفت... از آن
آرام پیش شاه آمد یک دختر،
شاهدخت شماخیٔ ماه منظر.
نگران به چشمش حیران گردید
شاه، چون شبپره از نور خورشید.
رفت از یادش در پیش آن دختر
محو لشکر و مرگ دو پسر.
بروی دادون یک تبسم کرد
دختر و پیشش سر فرود آورد.
دست وی را در دست خود فشرد
و او را به خیمهٔ خودش برد.
سر سفرهٔ شاهی نشاندنش،

و هر جور خوراک خوب خوراندش.
خواباند او را بهر استراحت
در بستر زربفت پر قیمت.
بعد از آن دادون تمام یک هفته،
زیر بار تسلیم او رفته،
افسون زده، مفتون آن جمال،
عیش و عشرت کرد، بی‌قید، بی‌خیال.

عاقبت دادون با خیل و حشم،
با قوای خود، لشکری معظم،
با نوجوان دختری چون خورشید
براه بازگشت روانه گردید.
پیشاپیش وی آوازه میتاخت،
بود و نبود را منتشر میساخت.
در دروازهٔ پایتخت مردمان
پیشواز آمدند قیل و قال کنان،
پس محمل شاه و شاهدختر
به پیش میدوند مردمان یکسر.
به تعظیم خلق شاه سر جنبانید.
ناگه میان مردم چشمش دید
به سر دستاری سفید روشن،
مویش، مثل قو، سفید تماماً،
دوست قدیمش را، خواجه سرا.
«ها! سلام پدرجان، بیشتر بیا!»
میگوید دادون. «چه فرمان داری؟

چه خدمت کنم؟ چه طلبکاری؟»
«شاها!» میگوید شخص دانشور.
«حسابمان را پاک کنیم دیگر.
یادت هست: پاداش خدمت من
قول دادی که چون دوستت، بی سخن،
نخست آرزوی شخص مرا،
مثل مال خود، بکنی اجرا؟
هدیه کن بمن این مشکین‌مو را،
شاهدخت شماخی مه‌رو را!»
شاه به حیرتی بیکران افتاد.
«چه‌ات شده؟» بر پیرمرد زد فریاد.
«بلکه در تو جن گرفته لانه؟
بلکه تماماً شدی دیوانه؟
چه در سر داری؟ ای بی مغز آدم!
آری، بتو من وعده داده‌ام.
لیکن در عالم هر چیز دارد حد.
بتو، خواجه، دختر چه کار آید؟
هیچ میدانی من کیستم؟ بی‌ادب!
تو چیزی دیگر از من بطلب:
خواه گنجم، خواه منصب درباری،
خواه اسب مخصوص شهریاری،
یا نیمی از کشورم را بخواه!» —
«هیچ چیز نمی‌خواهم از تو، ای شاه!
هدیه کن بمن این مشکین‌مو را،
شاهدخت شماخی مه‌رو را!» —

دانا گفت و شاه گفت: «نمی‌شود.
نه، هرگز! هرچند جانت در رود.
هیچ چیز نخواهی گرفت از دربار.
خود خود را عذاب دهی، هرزه کار!
جهنم شو، تا زنده‌ئی، پلید.
آهای، این پیر را از من دور کنید!»
پیرک خواست با وی رو به بحث آرد،
اما بحث با بعضی زیان دارد.
شاه عصا زد بر پیشانی او،
وی آناً افتاد بر زمین برو
و جانش بیرون رفت. اهل پاتخت
از این کار بخود بلرزیدند سخت.
و لیکن دختر میخندد قاه — قاه،
پیداست که نمیترسد از گناه.
اگر چه مشوش بود شاه بیحد
ولی لبخندی به روی او زد.
به شهر اینک داخل میشود شاه،
جرنگی بگوش میرسد ناگاه.
در پیش چشم همه مرد و زن
خروسک پرواز کرد از نشیمن،
نزدیک محمل رسید و ناگاه
با سرعت نشست روی فرق شاه.
پر زد، منقار بر فرقش زد محکم،
بهوا پرید... و در همان دم
دادون از محمل بر زمین افتاد،

فقط یک «آخ!» گفت و فوری جان داد.
شاه دختر غیب شد از نظرها زود،
تو گوئی اصلا در دنیا نبود.
دروغ است اما پر از کنایه،
به دلیران درس است این حکایه.

سال ۱۸۳٤

اثرهای دراماتیک

پری دریا

<u>ساحل دنپر. آسیاب</u>

آسیابان و دخترش.

<u>آسیابان</u>

داد از شما نورس دخترک‌ها،
همه ابلهید. بدست که افتد
شخص عالیجاهی، نه از عوام،
باید سخت بخود بپیوندیدش.
با چه؟ رفتار خوب، عاقلانه.
گاه با جد، گاه با مهر جلبش کنید.
گاه با کنایه کم‌کم از نکاح
حرف بیندازید و بیش از هر چیز
ناموس خود را نگه بدارید.
ناموس، این گنج بی بها همچون
سخن است: پرید، بر نمیگردد.
اگر هم امیدی در نکاح نیست،
لااقل امکان دارد که یک جور
به خود نفعی یا به خویشاوندان
خیری رسانید. باید فکر کنید:

«او که دایم دوستم نخواهد داشت،
تا که خواهش‌هایم را دریافته
نازم بکشد.» نه! شما کجا
کار خوب کجا! مگر میشود؟
زود سرگیجه میگیرید، مفت، با ذوق،
هوسهایشرا اجرا میکنید.
حاضرید تمام روز آویخته
بگردن یار باشید. اما یار،
کو، غیب شد، رد هم نگذاشت و شما
باد بدست ماندید. آخ چه ابلهید!
صد بار نگفتم بتو: ای دختر،
نگاه کن، اینگونه احمق نباش!
از خوشبختی خود غافل ننشین،
کنیاز را از دست نده، سادگی
کرده محو نشو!.. خوب، چه شد؟.. حالا
نشسته دایم گریه کن به آن
که برگشتنی نیست.

دختر

آخر، چرا
تو فکر میکنی که ترکم کرده است؟

آسیابان

چطور چرا؟ پیشتر او به آسیاب
هر هفته چند دفعه می‌آمد؟ ها؟
هر روز خدا، گاهی هم میشد

روزی دو دفعه. بعد کمتر، کمتر
آمد و اکنون نهمین روز است
که او را ندیدیم. چه میگوئی؟..

دختر

مشغول است. مگر کم گرفتار است؟
آسیابان که نیست. بجای او آب
کار نمیکند. بارها گفته است:
از هر زحمت سخت تر است زحمتش.

آسیابان

ها، توهم باور کن! کنیازها کی
کار میکنند و کار آنها چیست؟
صید روباه و خرگوش، بزم کردن،
همسایه‌ها را آزردن، شما
بدبخت احمقها را فریفتن. او
خود کار میکند، وای دلم سوزد.
گویا جای من آب کار میکند!..
اما من نه روز راحتم، نه شب.
اینجا پوسیده، آنجا میچکد.
دایم آسیاب تعمیر میخواهد.
ببین، اگر تو میتوانستی
از کنیاز خود برای ساختمان
پول مولی بیرون آری، خوب میشد.

دختر

آخ!

آسیابان

چیست؟

دختر

گوش کن، تاپ تاپ اسبش را
میشنوم... اوست، اوست.

آسیابان

بین، دخترم،
پندم را فراموش نکن، یاد دار...

دختر

آمد، آمد!
(کنیاز می‌آید. جلودار اسبش را می‌برد).

کنیاز

دوست عزیز، سلام.
سلام، آسیابان!

آسیابان

مهربان کنیاز،
خوش آمدید! دیریست، دیریست که ما
جمال مبارک را ندیدیم.
روم برایت چیزی بپزم.

دختر

واه! آخر از من یاد کردی. عیب نیست
با انتظار سخت و طولانی
مرا این قدر عذاب میدهی؟
چه‌ها به فکرم نیامد، با چه
دهشت‌ها خود را نترسانده‌ام!
گاه خیال کردم اسب تو را برداشت
به باطلاق یا پرتگاه، یا خرس به تو
در جنگل انبوه غالب آمد،
یا بیمار شدی یا... عشقت سرد شد.
شکرکه زنده هستی و تندرست،
و مرا چون پیشتر دوست میداری.
اینطور نیست؟

کنیاز

مثل پیشتر، ملکم.
نه، بیش از پیش.

دختر

اما تو غمگینی.
چه ات هست؟

کنیاز

من غمگینم؟ نه، اینطور
به نظرت میآید. من هر وقت
روی تو را می‌بینم شادم.

دختر

نه!
وقتی شادی، از دور پیشم دوان
فریاد میکنی — جانانم کجاست؟
چه کار میکند؟ — بوسان میپرسی،
آیا شادم از دیدارت؟ آیا
به این زودی منتظرت بودم؟
حالا تو بمن گوش دهی خاموش،
آغوش نکنی، مرا نبوسی.
تو از چیزی در تشویشی. از چه؟
از من رنجیده نشده‌ئی که؟

کنیاز

زاغ را نتوان از شاهین پوشاند.
دل از چشم عشق پنهان نماند.
چه بیهوده ظاهر سازی کنم؟
حق داری: غمی سخت به دل دارم
و نمی‌توانی تو آن غم را
با مهر خود محو یا سبک کنی،
حتی در آن غم شرکت نمائی.

دختر

سخت است اما که نتوانم با تو
همدرد باشم. رازت را گو، رخصت
دهی، میگریم. نه، با یک قطره
اشک هم بستوه نمی آرمت.

کنیاز (خودبخود)

چه صبر کنم؟ هر چه زودتر، بهتر!

(به دختر)

دوستم، میدانی در دنیا عیشی
جاویدان نیست. نی منصب عالی،
نه قدرت، نه زیبائی، نه دولت
هیچ‌چیز از بلاها در امان نیست .
ما هم، این طور نیست، ماهم؟ ما خوشبخت
بودیم. لااقل من خوشبخت بودم
با تو، با عشق تو. بعد از این هم
هرچه به سرم آید، در هر جا
باشم، تو را یاد خواهم کرد، دوستم.
جای آن چیز را که گم میکنم
هیچ چیز در این دنیا نمیگیرد.

دختر

هنوز حرفت را نمی فهمم، لیک
میهراسم. تقدیر برای ما
غمی نا معلوم حاضر میکند.
بلکه جدائی؟

کنیاز

دریافتی: تقدیر
ما را به جدائی محکوم کرده است.

دختر

کی جدا کند؟ مگر من مختار
نیستم همه‌جا از پیت روم؟
در لباس مرد تو را با وفا
خدمت میکنم. در لشکر کشی،
سفر، جنگ. من از جنگ نمیترسم.
فقط بینمت. نه، نه، من باور
ندارم. مرا یا می آزمائی
یا بیخود با من شوخی میکنی.

کنیاز

نه! شوخی امروز در خیالم نیست.
لازم ندارم تو را آزمایم.
نه رفتنی هستم براه دور
نه به جنگ. من در خانه می‌مانم.
اما باید جاوید وداع کنیم.

دختر

صبر کن! همه را حالا فهمیدم...
زن میگیری.
(کنیاز خاموش می ایستد)
زن...

کنیاز

چاره چیست؟ خودت
حکم باش، کنیازها آزاد نیستند

مثل دخترها. نه بر میل خود
همسر میگیرند، بلکه به نفع
دیگران، از روی حساب غیر...
حق و زمان تسکینت میدهند.
از یادم نبر! بیادگار تو این
تاج الماس را گیر! بیا خودم
به سرت بندم. گردن‌بندی هم
آوردم. گیر! اینرا هم به پدر
ده. به او وعده داده‌ام.
(یک همیان زر به او میدهد)
وداع!

دختر

صبر کن! من به تو باید بگویم...
از یادم رفت چه...

کنیاز

یاد آر.

دختر

برایت
حاضرم هرچیز... نه این نه. صبر کن!
ممکن نیست مرا، واقعاً، جاوید
بتوانی ترک کنی... اینهم نیست...
ها، بخاطرم آمد... همین روز
بچهٔ تو زیر قلبم جنبید.

کنیاز

بدبخت!.. چه باید کرد؟ هیچ نباشد
برای او خود را حفظ کن. نه تو
نه بچه‌ات را ترک میکنم، من
پس از چندی بلکه پیش شما
می‌آیم. آرام شو، خود را نکش!
بیا آخر بار آغوشت کنم.

(بیرون آمده)

اوف! تمام. دلم گویا سبک شد.
طوفان منتظر بودم ولی کار
آرام گذشت.

(میرود. دختر بیحرکت ایستاده.
آسیابان میآید)

آسیابان

التفات فرموده
به آسیاب آئید!.. پس او کجاست؟
بگو، کنیاز ما کجاست؟ هی، هی!
تاج را به‌بینید! پر از جواهر
چه برق میزند!.. مرجانهم!.. راستی
هدیه شاهانه است! هی ولینعمت!
این چیست؟ همیانک! پول مول نباشد؟
چه ایستاده پاسخ نمیدهی!

یک حرف هم نمیگوئی. بلکه تو
از شادی ابله شدی، یا اینکه
خشکت زد؟

دختر

باور نمیکنم! نه،
ممکن نیست. من آنقدر دوستش داشتم.
مگر درنده است؟ یا دلش تمام
پوشیده از سوست؟

آسیابان

از که میگوئی؟

دختر

بگو، پدرجان: با چه من او را
رنجانده‌ام؟ در یک هفته مگر
زیبائی من گم شد؟ یا به او
دوا خوراندند؟

آسیابان

چه‌ات شده است؟

دختر

پدر، رفت — آنک! چارنعل میتازد.
و من بیعقل او را سر دادم،
سخت نچسبیدم بدامن او،

به لجام اسب او آویزان
نشدم. بگذار با خشم تا آرنج
دستهایم را می برید، همانجا
زیر سم اسب پا مالم میکرد.

آسیابان

هذیان میگوئی.

دختر

میفهمی: آزاد
نیستند کنیازها مثل دختران.
نه به دلخواه زن میگیرند... اما
آزادند فریبند، سوگند خورند،
گریند و گویند: تو را می‌برم
به روشن قصرم، به نهان خانه،
زربفت و مخمل می پوشانمت.
آزادند دخترها را آموزند
با سوتکشان نیم شب برخاسته
تا صبح بنشینند در پس آسیاب.
به آنها کیف است کنیازی دل را
با درد ما خوش کنند. بعد: وداع!
رو، جانم، هرجا خواهی! عاشق شو
به هر کس پسندی!

آسیابان

پس حال این است.

دختر

بگو: کی باشد جداساز ما؟
مرا او با کی عوض کرده است؟
او را در آخر من خواهم دانست،
پیشش راه یافته میگویم: ظالم،
ول کن کنیاز را، که دو ماده گرگ
نمیگردند در یک دره!

آسیابان

احمق!
کنیاز بخواهد اگر زن گیرد،
کی میتواند مانع شود؟ ها؟
نگفتم بتو؟..

دختر

و جرئت هم کرد
چون آدم نیک وداع نموده
بمن هدیه‌ها دهد — نگاه کن!
پول هم! با فدیه خواست آزاد شود.
خواست با زر دهانم را پوشاند،
تا شهرت بد در حقش رفته
بگوش جوان زنش نرسد...
راستی یادم رفت: فرمود این پول را
به تو بدهم، مزد اینکه تو
با وی خوب بودی. دختر خود را

گذاشتی دنبالش افتد، با او
سخت‌گیری نکردی... به نفع تست
محو من.
(همیانرا به او میدهد)

آسیابان (گریان)

کارم به کجا کشید!
خدا خواست چه بشنوم! گناه است
پدر را چنین تلخ تنبیه کنی.
تنها فرزندم توئی در دنیا،
تنها شادیم در پیری توئی.
چطور نازت را نمیکشیدم؟
خدا جزا داد که وظیفهٔ
پدری را سست اجرا کردم.

دختر

آه!
خفه میشوم. گویا ماری سرد
گلویم را سخت فشار میدهد.
او سرا با مار، با مار پیچانده است
نه با گردن‌بند.
(گردن بند مرجان را پاره میکند)

آسیابان

بخود آی!

دختر

اینطور
هم تو را من، ای مار جداساز،
چون این گردنبند پاره میکردم.

آسیابان

هذیان میگوئی، راست: هذیان!

دختر

اینک
عقد الماس، عقد ننگ! بین با چه
دیو عقد ما را بست وقتی از دست
دادم هرچه را عزیز میداشتم.
گم شو عقد ننگ!
(نیمتاج را پاره پاره کرده به دنپر می‌اندازد)
عقد ما شکست.
دیگر کار تمام!
(خود را به دنپر می‌اندازد)

آسیابان (در حال بیهوش افتادن)

آخ، بلا، بلا!

قصر کنیاز

عروسی. عروس و داماد سر میز نشسته اند. مهمانها.

خواستگار

خوش بزمی کردیم. زنده باش کنیاز
با نوجوان خانمت. الهی
زندگی کنید با عشق و سازش
و ما پیشتان زود — زود بزم کنیم.
زیبا دخترها، چرا خاموشید؟
چه ساکت شدید، ای سفید قوها؟
یا سرودها را تماماً خواندید؟
یا گلویتان خشکید از خواندن؟

دخترها

ای خواستگار جان، ای خواستگارجان،
چه گیج و ویجی خواستگارجان!
پی عروس رفتیم سوار،
به یک پالیز گشتیم دچار،
یک پیپ آبجو غلطاندیم،
کلمرا یکسر نوشاندیم.
پیش پرچین تعظیم بردیم،
پیش ستون دعا کردیم.
ستونک، ای جان ستون،
بر ما بشو رهنمون.
رویم عروس را آریم،
به دامادش سپاریم.
ای خواستگار، اکنون مطلب را دریاب،

دست انداز بیخ همیانرا بکاو.
پولک می جنبد میان همیان
میخواهد جهد پیش دختران.

خواستگار

این چه سرود بود، مسخره بازها؟
این پول! خواستگار را طعنه نزنید.
(به آنها انعام میدهد)

یک آواز

در روی سنگلاخ و ریگهای زرد
نهر آبی با سرعت روان بود.
در آب دو ماهی گردش میکردند،
دو ماهی، دو آزاد ماهی خرد.
خواهرجان ماهی، شنیدی آیا
اخبار ما را، اخبار نهری؟
دیشب در اینجا زیبا دختری
خود را غرق کرد و دم غرق شدن
به دوست عزیزش لعنت میخواند.

خواستگار

ای نازنینها، این چه سرودیست؟
این گویا باب عروسی نیست. نه!
کی اینرا تکلیف کرد؟ ها؟

دخترها

— من نه.
— من نه. — ما نه.

خواستگار

پس کی خواند؟ بگوئید!

کنیاز

من میدانم کی.
(از سر میز برمیخیزد و آهسته به جلودار خود میگوید)
آسیابان دختر
اینجاست. زود بیرونش کن . بفهم کی
جرئت کرد راهش دهد.
(جلودار بطرف دخترها میرود. کنیاز
نشسته خود بخود)
مبادا
اینجا آنقدر رسوائی کند
که ندانم از شرمم در کجا
پنهان شوم.

جلودار

من پیداش نکردم.

کنیاز

جستجو کن. میدانم اینجاست. او
سرود را خواند.

یکی از مهمانها

اما نوشابه است!
میزند به سر، به پا. افسوس که
تلخ است. خوب میشد شیرینش کنند.

(عروس و داماد یکدیگررا میبوسند. فریاد ضعیفی
شنیده میشود)

کنیاز

اوست. رشک آمیز فریاد خود او!..
(به جلودار)
چه شد؟

جلودار

هیچ جا پیداش نکردم.

کنیاز

گیج!

ساقدوش (بلند میشود)

وقت نیست عروس را به داماد داده
دم در گل بر سرشان پاشیم؟
(همه بلند میشوند)

خاله خواستگار

البته وقت است. خروس را دهید!

(به نونکاحان خروس برشته میخورانند، بعد به سر آنها لبلاب می‌پاشند و به حجله روانه‌شان میکنند)

خاله خواستگار

گریه نکنی، خانم، نترسی!
مطیع باش!

(نونکاحان به حجله داخل میشوند. همه میروند غیر از خاله خواستگار و ساقدوش)

ساقدوش

قدح کو! تا صبح باید
پشت در سواره پاسبان باشم.
پس بد نیست از می قوت‌گیرم.

خاله خواستگار

(به او قدح پر میدهد)
گیر!
بسلامت نوش!

ساقدوش

وه، خوب، تشکر!
همه چیز اعلا گذشت. اینطور نیست؟
بزم بی نظیر بود.

خاله خواستگار

ها، خدا را شکر!
همه چیز خوب بود، یک چیز بد.

ساقدوش

چه چیز؟

خاله خواستگار

سرود شومی نه باب نکاح
سروده شده است. معلوم نیست چه جور...

ساقدوش

داد از این دخترها! هیچ ممکن نیست
مزاح نکنند. عیب نیست که عمداً
بزم کنیاز را بهم بزنند؟
خوب، اکنون رفته سوار میشوم.
شب بخیر، خواهر.

خاله خواستگار

آه، دل بجا نیست.
بی موقع این بزم را برپا کردیم.

اطاق

خانم کنیاز و دایه

خانم کنیاز

چیست؟ صدای شیپور... نه، نیامد.
آه، دایه جان، وقتی او نامزد بود

از من یک قدم هم دور نمیرفت.
یک آن چشم از من نمیکند. نکاح
کردیم و احوال دیگر گونه شد.
اکنون، سحر بیدارم میکند،
فرمان میدهد اسب را زین نهند،
تا شب خدا میداند کجاهاست.
برگشته با زور یک مهربان حرف
میگوید، ب زور دستی مهربان
بروی سفید من میکشد.

دایه

خانم جان، آخر مرد چون خروس است،
قوقولیقو! یک پرپر زد و رفت.
اما زن چون مرغ کرچ بدبخت،
بنشین و بچه بزا والسلام!
تا نامزد است پیشت می‌نشیند
بی خواب و خوراک، چشم نمیکند.
شو که شد، کارها پیدا میشوند:
گاه باید همسایه‌ها را بیند،
گاه لازم است با باز شکار رود،
گاه شیطان به جنگش میکشاند،
اینسو، آن سو. لیک خانه هیچ وقت نیست.

خانم کنیاز

چه فکر میکنی؟ بلکه پنهانی
معشوقه دارد؟

دایه

ول کن، گناه است:
آخر، تو را با کی عوض کند؟
هر چیزت عالیست: حسن دل افروز،
رفتار و خرد. تو خودت فکر کن:
در کی غیر از تو چنین گنجی را
پیدا میکند؟

خانم کنیاز

خدا کاش دعایم را شنیده
فرزندم دهد. آنگاه بخود باز
می توانستم شوی را جلب کنم...
های! حیاط پر از شکارچیها شد.
شویم آمد... پس چرا پیداش نیست؟
(میرشکار داخل میشود)
کنیاز چه؟ کجاست؟

میرشکار

کنیاز بخانه
ما را فرستاد...

خانم

خودش کجاست؟

میرشکار

ماند
تنها در جنگل، ساحل دنپر.

خانم

جسارت کردید کنیاز را تنها
بگذارید؟ عجب صادق خادمید!
فوری برگردید، فوری، با چار نعل.
گوئید شما را من فرستادم.
(میرشکار میرود)
خدایا! این وقت شب، در جنگل
راهزن، جانور، دیو جنگلی هست.
خدا فلاکت نازل نکند!
زیر شمایل شمع را روشن کن!

دایه

میدوم، جانم، میدوم...

ساحل. شب

پریهای دریا

با شادمانی همگروه
بالا آئیم از قعر آب،
شنا کنیم تا نماید
گرمسان نور ماهتاب.
وه، چه خوش است ما شبانه
از قعر رود بالا پریم،
وه، چه خوش است آزادانه
پهنهٔ رود را ببریم.
آواز داده به یکدیگر

هوای صاف را لرزانیم،
گیسوهای سبزرنگ تر
در آن افشانده خشکانیم.

یکی از آنها

خاموش! میان تپه‌ها
در تاریکی چیزیست، ببین!

دیگری

میان ماه و ما، تنها،
کسی میگردد در زمین.
(پنهان میشوند)

کنیاز

ای جاهای آشنای پر اندوه!..
چیزهای اطراف را می شناسم.
اینک آسیاب! ویرانه شده.
صدای شوخ چرخهایش خوابید.
سنگ ایستاده، پیداست که پیر هم مرد.
بر دخترش طولانی نگریست.
کوره راه اینجا پیچان بود. علف
آنرا پوشانده. خیلی خیلی وقت
هیچ کس به اینجا نیامده است.
اینجا، پشت پرچین یک باغچه بود،
نه که به این بیشه مبدل شد؟
هان، بلوط محرم؛ همین‌جا او

در آغوش من سر خم ساکت شد.
آیا ممکن است؟
(بطرف درختها میرود، برگها میریزند)
این چه بود؟ برگها
ناگه پژمرده، پیچیده شده
چون خاکستر — خش! — بر سرم ریختند.
در پیشم سیاه و لخت این بلوط
چون درخت شوم ایستاده.
(پیرمردی نیم برهنه با لباس ژنده می‌آید)

پیرمرد

سلام!
سلام، داماد!

کنیاز

کیست؟

پیر مرد

زاغ اینجائی.

کنیاز

چطور؟ آسیابان!

پیرمرد

کدام آسیابان؟
آسیاب را جن‌های پس تنور

از من خریدند. پولش را دادم
به پری آب، پارسا دخترم
که برای من نگهش دارد.
پول بین ریگ دنپر نهان است.
ماهی یکچشمی پاسبانش است.

کنیاز

بدبخت، دیوانه شده، فکرهایش
پریشانند چون ابرها از طوفان.

پیر مرد

شب چرا پیش ما نیامدی؟
بزم داشتیم، تو را منتظر شدیم.

کنیاز

کی منتظر شد؟

پیر مرد

کی؟ معلوم است کی —
دخترم. تو میدانی من سختگیر
نیستم. به شما اختیار دادم:
با هم بنشینید تا بانگ خروس —
حرفی ندارم...

کنیاز

بدبخت آسیابان!

پیر مرد

کدام آسیابان؟ بتو میگویند
زاغم... چه کار عجیبی رخ داد:
وقتی (یادت هست؟) او خود را انداخت
به نهر، من از دنبالش دویده
خواستم از آن سنگ بجهم. ناگه
حس کردم کز کتفم دو قوی بال
یکباره رسته مرا در هوا
سخت نگه داشتند. من از همان دم
اینجا و آنجا میپرم. گاهی
لاشه میخورم. یا روی گوری
نشسته قار قار میکنم.

کنیاز

افسوس!
کی تو را مواظب است؟

پیر مرد

ها، مرا
بد نیست مواظب باشند. پیر شدم
و اندکی شوخ. شکر، مواظبم
پریچهٔ آب است، نبیره ام.

کنیاز

او را فهمیدن ممکن نیست. پیرمرد،
اینجا می میری از گرسنگی

یا جانور تو را میخورد، بیا
به قصر من، با من باش.

پیرمرد

قصر تو؟
نه! ممنون! مبادا فریب داده
بعد با گردن‌بند خفه‌ام کنی.
من اینجا زنده، سیر و آزادم.
به قصر تو رفتن نمیخواهم.

کنیاز

و این همه جرم من است! د
دارد عقل گم کردن. مرگ بهتر است.
مرده را با حرمت مینگریم،
در حقش دعا میخوانیم. با او
هر کس را برابر میکند مرگ.
لیکن عقل گم کرده انسان دیگر
انسان نیست. عبث ناطقه دارد.
سخن را اداره نمیکند.
برادر خود را در او جانور
میشناسد. خلق به او میخندند.
همه کس به او حاکم است. خدا
مسئولش نمیداند. ای بدبخت!
به جراحات پشیمانیم
دیدار پیرمرد نمک پاشی کرد.

میرشکار

این است. با زور او را یافتیم.

کنیاز

چرا
آمدید؟

میرشکار

مارا خانم فرستاد.
بجان تو ترسید.

کنیاز

طاقت فرساست
غمخواری او. مگر من طفلم
که یک قدم بی دایه نزنم؟

(میرود. پریهای آب در روی نهر نمایان میشوند)

پریهای آب

خواهرها، از دنبالشان
در این صحرا نمیرانیم؟
با سوتک خندان کف زنان
اسبهاشان را نترسانیم؟

دیر است. اکنون موجها سردند،
خروسها خواندن سر کردند.
تاریک شده اوج افلاک،
مه پنهان شد در پشت خاک.

یکی از آنها

قدری دیگر ایستیم، خواهر.

دیگری

نی، نی! دمان، دمان، دمان!
دارد براه ما نظر
ملکهٔ سختگیرمان.

(پنهان میشوند)

قعر دنپر

قصر پریهای آب.
پریها در پیش ملکه خود میریسند.

ملکه

رشتن بس، خواهرها، آفتاب نشست،
بر ما عمودی می تابد مه، پس
به اوج رفته بازی کنید، اما
امروز هیچ کس را آزار ندهید.
نه پیاده را قلقلک دهید،
نه تور ماهیگیر را پر سازید
از گل و علف، نه کودکانرا
با افسانهٔ خردک ماهیها
فریب داده با خود به آب کشید.
(پریچه می‌آید)
کجا بودی؟

پریچه

رفتم روی زمین
پیش جدم، او از من هر دفعه
خواهش میکند آن پولهائیرا
که روزی پیش ما به آب انداخت
جمع کنم برایش. من مدتی
گردیدم. لیک پول چیست؟ نمیدانم.
مشتی رنگارنگ صدفها باز هم
برده سپردم به وی، از آنها
بیحد خوشحال شد.

ملکه آب

بی عقل حریص!
گوش کن، دخترجان، اکنون امیدم
به تست. همین روز به ساحل ما
مردی می‌آید، او را پائیده
استقبال کن. او خویشاوند ما است،
پدر تو است.

دختر

همانکه تو را
ول کرد و به زن شوهر شد؟

ملکه

آری،
خودش. مهربان نوازش کرده
به وی حکایت کن آنچه از من

راجع به تولدت شنیدی.
راجع به منهم. اگر بپرسد
او را از یاد بردم یا نه، بگو
هنوز یادم هست و دوستش دارم
و منتظرش هستم. فهمیدی؟

دختر

ها!.. فهمیدم.

ملکه

رو اکنون.
(تنها)
از آندم
که من دختری حقیر نومید،
بیهوش خودم را به آب افکندم
و در عمق نهر، چون سرد و قادر
الاههٔ آب، به خود آمدم،
هفت سال دراز گذشت و هنوز
هر روز از کیفر خیال میکنم.
و حالا گویا وقت من رسید.

ساحل

کنیاز

به این محزون ساحل بی اختیار
زوری نا معلوم میکشاندم.
در هر چیز گذشته را می‌بینم،

داستان شیرین، گرچه غم‌انگیز
از جوانی شاد و رخشانم.
اینجا یک وقت عشق استقبال میکرد
مرا، عشق آزاد، عشق پرجوش.
خوشبخت بودم و من دیوانه
با آن سبکی بخت را رد کردم.
حزین، حزین فکرهائیرا در من
زنده کرد ملاقات دیروزی.
پدر بدبخت! چه مدهش است او!..
بلکه امروز باز بینمش و او
راضی شود جنگل را گذاشته
پیش ما بیاید...
(پریچه آب به ساحل بیرون می‌آید.)
چه می بینم؟..
از کجائی تو، نازنین کودک؟..*

سال ۱۸۳۲

---

* این اثر نا تمام مانده است (م).

مُسارت و سالیری

صحنهٔ ۱

اطاق.

<u>سالیری</u>

همه میگویند: حق در زمین نیست.
در بالا هم نیست. این برای من
چنان روشن است که گام ساده.
به هنر عاشق زائیده شدم؛
در طفلی، وقتی ارغنون بلند
میخواند در کهنه ـ کلیسای ما،
من غرق گوشدادن میشدم، اشک
بی اختیار، شیرین جاری میشد.
تفریحات پوچ را زود رد کردم؛
به علوم بیرون از موسیقی
نفرت داشتم؛ زانها مصرانه،
متکبرانه رو گرداندم.
خود را دادم تنها به موسیقی.
سخت است گام اول و دلگیر است
نخستین ره. بر طرف نمودم
من مشکلات ابتدائی را.

پیشه را پایه کردم به صنعت،
پیشه‌ور شدم: به انگشتانم
چالاکی خشک و مطیع دادم
و به گوشهایم — نازک شنوی.
صداها را کشته موسیقی را
مثل نعش تشریح کردم. آهنگرا
با علم جبر سنجیدم. آنوقت من،
پخته در دانش، جسارت کردم
به عیش خیالات ایجادی
پردازم. ایجادکاری سر کردم،
ولی بی صدا، ولی پنهانی،
هنوز بی اینکه از نام و شهرت
جرئت داشته باشم خیال کنم.
بارها شد پس از آنکه دو سه روز
در حجرهٔ خاموشم نشسته
خواب و خوراک را فراموش کرده
شوق و اشک الهام را چشیدم، —
اثر خود را من می‌سوزاندم
و خونسرد نگاه میکردم چطور
افکار و آهنگهائی که خودم
ایجاد کرده بودم شعله شده
با دود سبک به هوا میرفت.
من چه میگویم؟ گلیوک بزرگ
وقتی که ظهور نمود و به ما
اسرار نو در موسیقی فهماند،
(اسرار عمیق، دلکش) مگر من

آنچه را دوست میداشتم پیش از آن،
آنچه را چنان گرم باور داشتم،
رها نتمودم و دلزنده،
بی چون و چرا، از دنبال او
نرفتم همچون راه گم کرده‌ای
که شخص راست آمده‌ای او را
برگردانده باشد به دیگر سو؟
با دوام و با کوششهای سخت
در صنعت بیکران آخرش
به مرتبه‌ای بلند رسیدم.
شهرت بر روی من تبسم کرد؛
هماهنگی آثار خود را
من در دلهای مردمان دیدم.
من خوشبخت بودم؛ با آسودگی
ز آثار و شهرت و پیشرفت خود
لذت میبردم و همین گونه
ز آثار و پیشرفتهای دوستانم —
رفیقان در صنعت سحر انگیز.
نی، نی! من هیچ وقت حسود نبودم،
هرگز، هیچ وقت! نی وقتی پیچینی
گوش پاریسیهای وحشی را
توانست مفتون کند، نه وقتی
نخست آهنگ ایفیگنیرا
شنیدم. کی میگوید که پرشأن
سالیری یک وقت حسود پستی،
ماری بوده است که زنده — زنده

زیرپای مردم لگد شده
و عاجزانه خاک و خاشاک را
میگزید؟ هیچ کس... ولی حالا — من
خودم میگویم — حالا حسودم.
من حسودی میکنم. بی پایان،
پر عذاب حسودی میکنم من.
ای آسمان! پس عدالت کجاست
وقتیکه استعداد مقدس،
وقتیکه نبوغ زوال‌ناپذیر
نه در مکافات عشق پر جوش،
فداکاری، زحمت، غیرت، دعا
عطا میشود — بلکه بر سر
یک دیوانه، یک بیکاره لوطی
نور می افکند؟.. آه مسارت، مسارت!

(مسارت داخل میشود)

مسارت

آها، دیدی؟ اما دلم میخواست
با یک شوخی غیر منتظر
مهمانت کنم.

سالیری

تو اینجا هستی!
خیلی وقت است؟

مسارت

نه، حالا آمدم.
چیزکی آوردم نشان دهم.
از پیش میخانه میگذشتم،
ناگهان آواز ویولونی
بگوش آمد... نه، دوستم، سالیری،
از این مضحک‌تر در عمرت چیزی
نشنیده‌ئی... کوری ویولونزن
در میخانه voi che sapete * را
می نواخت... ممتاز! تاب نیاوردم،
کور را کشاندم اینجا که تو را
با صنعت او مهمان بکنم:
— درا!
(کور ویولون در دست داخل میشود)
از مسارت چیزی بنواز!

(پیرمرد سولو از اپرای «دن ژوان» می نوازد، مسارت قاه — قاه میخندد)

سالیری

تو میخندی هم؟

* شما که میدانید (نخستین کلمه های آوازی از اپرای مسارت «دون ژوان») (ایتالیائی) (م.).

مسارت

ول کن، سالیری.
مگر تو خودت نمیخندی؟

سالیری

نه،
برای من مضحک نیست وقتیکه
یک رنگرز نابکار لکه‌ای
به شکل مریم کار رفائیل
می‌کشد. برای من مضحک نیست
وقتی حقه بازی منفور با هجو
آلیگیری را رسوا میکند.
گم شو، پیرمرد!

مسارت

صبر کن، اینرا بگیر،
می بنوش به تندرستی من.
(پیرمرد میرود)
تو، سالیری، امروز بی دماغی.
من وقت دیگر پیشت می‌آیم.

سالیری

چه آورده‌ئی؟

مسارت

نه، چیزی بیخود.
بیخوابی دیشب مرا عذاب داد،

به سرم دو — سه فکر آمد، امروز
آنها را مسوده کردم، خواستم
رای تو را بشنوم، لیک حالا
فکرت با من نیست.

سالیری

آه، مسارت، مسارت!
کی فکرم با تو نبوده است! بنشین.
من گوش میدهم.

مسارت (در پیش پیانو)

تصور کن... کی؟
خوب، فرض کن مرا — کمی جوانتر.
عاشق — آنقدر هم نه، کمکی،
با یار... یا دوستی، مثلا با تو.
من خوشحالم... یکباره شبحی
قبرستانی، ظلمتی ناگهان
یا از این قبیل... خوب، حالا گوش کن!
(مینوازد)

سالیری

با این تو نزد من می‌آمدی؟
و توانستی پیش میخانه
ایستاده ساز کور را گوش دهی؟
خدایا!.. تو، مسارت، خودت به خود
لایق نیستی.

مسارت

ها، خوب است؟

سالیری

چه عمیق!
چقدر جسارت! چه هماهنگی!..
تو، مسارت، خدا هستی و خودت
نمیدانی. من میدانم، من.

مسارت

به!
راستی میگوئی؟ ممکن است. اما
خدائی من گرسنه شده است.

سالیری

گوش کن، ما با هم نهار میخوریم.
در آشخانه «شیر طلائی».

مسارت

میشود. بچشم! اما رخصت ده
بخانه رفته زنم را گویم
امروز نهار را بی من بخورد.
(میرود)

سالیری

منتظرم ها!..
نه، بیشتر از این
نمیتوانم از قسمت خود
سر پیچم: من انتخاب شده‌ام
از حرکت باز دارمش، ورنه
همه نابود خواهیم شد، ما همه،
عابد و خادمهای موسیقی،
نه تنها من با شهرت گنگم...
چه سود که مسارت زنده مانده باز
بلندیهای نوی فتح کند؟
با این صنعت را اوج میدهد؟ نه!
او که رفت از نو صنعت می‌افتد:
او وارث بجا نمیگذارد.
چه نفعی از او؟ مثل کروبی
او چند سرود بهشتی آورد
تا اینکه در ما، زاده‌های خاک
آرزوهای بی بال و پر را
به جنبش آورده واپس پرد.
پس، باز بپر! هرچه زود تر — بهتر!
این زهر! آخرین بخشش یارم
ایزر. هیجده سال است اینرا دارم.
در این مدت بارها در نظرم
زندگی زخمی طاقتکش آمد.
بارها هم با خصمی بی احتیاط
در. پشت یک میز نشستیم، اما

من به پچ — پچ وسوسه هیچ وقت
گوش ندادم، گرچه ترسو نیستم،
گرچه عمیق حس میکنم درد را،
گرچه حیات را کم دوست میدارم.
وقتیکه مرا تشنگی مرگ
عذاب میداد، من هی صبر میکردم.
با خود میگفتم، چرا بمیرم؟
بلکه زندگی ناگهان به من
هدیه‌ها دهد؛ به پیشم آیند
شوق و شب ایجادی و الهام،
بلکه هایدن نو چیزی کبیر
ایجاد کند و من لذت برم...
با مهمانی منفور که بزم داشتم
خیال میکردم بلکه دشمنی
شدیدتر یابم، بلکه آزاری
سخت تر از بلندی پر نخوت
بر سرم افتد، — آنوقت بی مصرف
نمی‌مانی، ای هدیهٔ ایزر!
حق داشته ام! آخرش خصممرا
یافتم، روحمرا از شوق عالی
هایدن نو مست کرد! اکنون
وقت است!
ای هدیهٔ مخفی محبت،
امروز به جام دوستی داخل شو!

صحنهٔ ۲

اطاق مخصوص در مهمانخانه. پیانو. مسارت و سالیری پشت میز خوراک.

<u>سالیری</u>

چرا امروز تیره حالی؟

<u>مسارت</u>

من؟ نه!

<u>سالیری</u>

شاید از چیزی دلتنگی، مسارت.
نهار خوب و می اعلا است، اما تو
خاموش و پر اخمی.

<u>مسارت</u>

راست بگویم؟
مرا ساز مرگ* ناراحت کرده است.

<u>سالیری</u>

ها! — ساز. مرگ — می نویسی؟ دیریست؟

---

* <u>ساز مرگ</u> — در اصل Requiem یعنی اثر موسیقی منصوب به مراسم دفن کاتولیکی (م.).

مسارت

دیریست، سه هفته. لیک حال عجیب...
به تو نگفتم؟

سالیری

نه.

مسارت

پس گوش بده:
هفته‌ای سه پیش از این من دیروقت
خانه آمدم. گفتند که شخصی
آمد مرا پرسید. نمیدانم
چرا تمام شب فکر میکردم.
کی بوده و با من چه کار داشته؟
فردایش باز آمده و مرا
ندیده بود، اما روز سوم
من با کودک خودم در اطاق
گرم بازی بودم. صدا کردند،
بیرون آمدم. شخصی سیاه پوش
با ادب تعظیم نموده به من
«ساز مرگ» سپارش داد و غیب شد.
هماندم نوشتن آغاز کردم
و از همانوقت سیاه‌پوش من
سراغم نمی آید. من اما
شادم: حیف میشد که از کار خود

جدا بشوم، گرچه تماماً
«ساز مرگ»م حاضر است و لیکن
ضمناً من...

سالیری

چه؟

مسارت

شرم دارم بگویم.

سالیری

چه آخر؟

مسارت

سیه‌پوش من مرا
روز و شب راحت نمیگذارد.
هرجا چون سایه در دنبال من
میرود. اینک همین حالا هم
به نظر من می آید که او
سومین آدم با ما نشسته است.

سالیری

ول کن! این چه ترس طفلانه است؟
افکار پوچ را دور کن! بمارشه
به من میگفت: «سالیری، برادر،
گوش کن، چون فکر سیاه به سرت

آید، یک بطری شامپانی باز کن
یا «عروسی فیگارو» بخوان.

مسارت

راستی! بمارشه که دوست تو بود،
تو برای او «تارار» نوشتی.
چیز لطیفی است، یک آهنگ آنجاست
وقتی خوشحالم آنرا زمزمه
میکنم دایم... لا — لا — لا — لا... ها!
راستی، سالیری، حقیقت است این
که بمارشه زهر به کسی داده است؟

سالیری

گمان ندارم. برای این کار
او خیلی خنده‌آور بود.

مسارت

آخر
او نابغه بود، مثل تو و من،
نبوغ هم که با جنایتکاری
دو چیز توام نشونده اند.
مگر اینطور نیست؟

سالیری

خیال میکنی؟

(زهر به پیالهٔ مسارت میریزد)
خوب، بنوش!

مسارت

به تندرستی تو!
دوستم، پادار باد اتفاق گرم
که دو فرزند آهنگ — مسارت را
با سالیری سخت پیوسته...

(می‌نوشد)

سالیری

صبر کن!
صبر کن! صبر کن... تو نوشیدی؟..
بی من؟

مسارت

(دستمال را روی میز انداخته نزد پیانو میرود)
کافیست، سیر شدم. «ساز مرگ»م را
گوش کن، سالیری.
(می نوازد)
گریه میکنی؟

سالیری

نخستین بار است که این اشک را من
میریزم. هم درد دارد هم لذت.

گویا وام سختی ادا کردم،
گویا کارد تیز شفابخشی
یک عضو عذاب کشیده‌امرا
جدا کرده باشد! دوستم، این اشک...
در فکرش نباش، باز بزن، بشتاب،
باز روحم را از صداها پر کن!

مسارت

کاشکه قوهٔ آهنگ را همه
مثل تو حس میکردند. اما نه:
آنوقت وجود دنیا محال بود:
به طلبهای پست زندگی
هیچ کس غمخواری نمیکرد، همه
وقف صنعت آزاد میشدند.
بسیار نیستیم ما برگزیدگان،
بیغم خوشبختان که نفع پست را
حقیر میشمارند و در دنیا
فقط نفاست را می پرستند.
اینطور نیست؟ اما امروز کسلم.
حالم یکجور سختیست. میروم
بخوابم. وداع!

سالیری

تا دیدار نو!
(تنها)
بسیار خواهی خوابید، مسارت. اما
نه که حق با اوست و من نابغه
نیستم؟.. نبوغ و جنایتکاری
دو چیز توام نشونده‌اند...
دروغ است این! پس بناروتی چه؟
یا این متلی است از مردم پست،
از عامهٔ بی ادراک و هرگز
خلاق واتیکان قاتل نبود؟

سال ۱۸۳۰

مهمان سنگی

Leporello: O statua gentilissima
Del gran' Commendatore!..
...Ah! Padrone!

Don Giovanni*

صحنهٔ ۱

دن ژوان و لپورلو.

دن ژوان

تا شب اینجا باشیم. وه، عاقبت
به مادرید رسیدیم ما! بزودی
سبیلمرا با ردای فراخ،
ابرویمرا با کلاه پوشانده
در کوچه‌های آشنا میدوم.
چه فکر میکنی؟ می شناسندم؟

لپورلو

دن‌ژوان را شناختن آسان نیست.
چون او، بیمر است!

* لپورلو: ای مجسمهٔ بیمانند کماندر بزرگ!..
وای، ارباب!.. «دن ژوان».

دن ژوان

شوخی میکنی؟
که خواهد شناخت؟

لپورلو

اول پاسبان،
زنی هرزه یا مطربی سر خوش،
یا چون خودتان اشرافی گستاخ،
تیغی حمایل — ردائی بدوش.

دن ژوان

اگر هم شناسند چه غم! فقط
به خود شاه برنخورم. گرچه —
از هیچ کس در مادرید نمیترسم.

لپورلو

اما همین فردا شاه میفهمد
که دن ژوان، خودسر، از تبعیدگاه
به مادرید برگشت — آن وقت با شما
چه خواهد کرد، ها؟

دن ژوان

پس میفرستد.
بی شبهه سرمرا نمی‌برند.
جنایتکار دولت نیستم که!
شاه از روی لطف دورم کرده بود

تا مرا آسوده بگذارد
عائلهٔ شخص مقتول...

لپورلو

همین!
پس در آنجا راحت می نشستید.

دن ژوان

اختیار داری! کمی مانده بود
از دلتنگی میرم. چه مردمان،
چه جائی! آسمان عیناً مثل دود.
چه زنها! عوض نمیکنم من
دهقان زنکی اندلسی را
با خوشگلترین زن آن کشور!
پیشتر آنها مفتونم میکردند
با چشم کبود، سفیدی پوست،
شرمگینی و مخصوصاً تازگی.
لیکن، خدا را شکر، زود فهمیدم
که آشنائی با آنها گناه است —
بی روحند، عروسکهای مومی،
اما زنهای ما!.. باش، این محل
بنظرم آشنا است. شناختی‌اش؟

لپورلو

چون نشناسم! دیر آنتونی
خوب یادم هست. این جا می‌آمدید،

در این بیشه اسپ نگه میداشتم.
خدمت منفور! شما در این جا
از من بهتر وقت میگذراندید،
باور کنید.

دن ژوان

بیچاره اینسا!
رفت از بین. چه قدر دوستش میداشتم!

لپورلو

اینسا؟ سیه چشم... ها، یادم هست!
مدت سه ماه افتاده بودید
در پیش. آخر شیطان مدد کرد.

دن ژوان

ماه ژوییه... شب. عجب لذتی
در نگاه غمگین و لبان
رنگپریده‌اش می‌یافتم. عجب!
تو گویا او را چندان هم خوشگل
نمیدانستی... واقعاً در وی
حسن حقیقی زیاد نبود. چشم،
فقط چشم و آن نگاه... اینچنین
نگاه ندیدم دیگر. صدائی
آهسته، ضعیف داشت مثل بیمار.
شویش آدمی پست بود و بیرحم —
دیر فهمیدم... بیچاره اینسا!..

لپورلو

خوب، بعد دیگران هم بودند.

دن ژوان

صحیح.

لپورلو

زنده باشیم، باز پیدا خواهند شد.

دن ژوان

واقعاً.

لپورلو

اکنون پی کدامش
می افتیم در مادرید؟

دن ژوان

وه، لاورا!
یکسر پیش وی میدوم.

لپورلو

اعلاست.

دن ژوان

سر زده از در داخل میشوم
و اگر کسی پیش او باشد،
از پنجره بگذار تشریف برد.

لپورلو

البته. خوب، باز کیفمان کوک شد.
غم ما برای مرحومه‌گان
طولانی نبود. این کیست می آید؟
(راهب داخل می‌شود)

راهب

خانم حالا می آید. اینجا کیست؟
آدمهای دنا آنا نیستید؟

لپورلو

نه، خودمان آقای خود هستیم،
گردش میکنیم.

دن ژوان

چه خانمی را
منتظر هستید؟

راهب

باید دنا آنا حالا آید
سر قبر شویش.

دن ژوان

دنا آنا
ده سلوا؟ چطور! زن کماندر،
کماندری که کشته شده است.
نام قاتلش یادم نیست.

راهب

هرزه،
بی وجدان و بی-خدا دن ژوان.

لپورلو

آها! این طور! شهرت دن ژوان
حتی به دیر آسوده راه یافت،
زاهدان به وی ثنا میخوانند.

راهب

با شما بلکه او آشناست؟

لپورلو

هرگز.
حالا وی کجا باشد؟

راهب

اینجا نیست،
دور است، در تبعید.

لپورلو

وه، خدا را شکر!
هر چه دورتر، بهتر. همهٔ این
هرزه‌کاران را کاش به یک جوال
چپانده به دریا می انداختند!

دن ژوان

چه ور میزنی؟

لپورلو

خاموش! من عمدا...

دن ژوان

پس کماندر اینجا دفن شده است؟

راهب

آری. زنش مقبره برایش
ساخته است و اینک هر روز می‌آید
برای روحش رحمت طلبد
و گریه کند.

دن ژوان

بیوهٔ عجیب!
بدگل هم نیست؟

راهب

زاهدها نباید
به حسن زن مفتون شوند. لیکن
دروغ گناه است. اولیا حتی
زیباییشرا انکار نمیکرد.

دن ژوان

بیخود نیست که مرحوم رشکپرور بود:
او دنا آنا را پنهان میداشت،
هیچ کس از ما او را ندیده بود.
من میخواستم با او صحبت کنم.

راهب

به، دنا آنا با هیچ مردی حرف
نمیزند...

دن ژوان

پس با شما چطور؟

راهب

با من — چیز دیگر است — راهبم.
این است خودش.

(دنا آنا می‌آید)

دنا آنا

باز کنید، پدرم.

راهب

الان، سنیورا. منتظر بودم.

(دنا آنا از دنبال راهب میگذرد)

لپورلو

چطور یافتیدش؟

دن ژوان

هیچ در زیر این
سیه چادر بیوه پیدا نیست.
بزور پاشنهٔ نازکش دیدم.

لپورلو

همین قدرش بس. تصورتان
باقی را در یک لحظه میکشد.
خیالتان از رسام تیزتر است.
برایش فرق نیست از چه سر کند،
ابرو یا پا.

دن ژوان

گوش کن، لپورلو،
با او آشنا میشوم.

لپورلو

این را بین!
خیلی لازم است! شوهر را کشته
اشک بیوه را دیدن میخواهد.
بیوجدان!

دن ژوان

اما هوا تاریک شد،
تا وقتی که مهتاب برآمده

فضا را نیمه روشن نکرده است،
به مادرید داخل شویم.

لپورلو

خدایا!
گراند ایسپانی مانند دزد
شب را می‌پاید، از ماه میترسد.
حیات ملعون! تا چند پیش او
من عذاب کشم؟ دیگر طاقت نیست!

صحنهء ۲

خانه. شام در پیش لاورا.

مهمان یکم

قسم میخورم، لاورا، هیچ وقت
به این مهارت بازی نکردی.
رولت را چقدر درست فهمیدی!

دوم

چه خوب پیش بردی! با چه قدرتی!

سوم

با چه استادی!

لاورا

آری، من امروز
در هر حرکت، در هر کلمه

موفق شدم. آزادانه من
خود را به الهام سپرده بودم،
سخن روان بود گویا میزادش
نه ذهن مطیع، بلکه دل...

یکم

راست است.
هنوز هم چشمت برق می‌افشاند،
رویت میسوزد، هیجان تو
نمیگذرد. نگذار سرد شود
این هیجان بی سود. بخوان، لاورا،
چیزی بخوان.

لاورا

پس گیتار را دهید
(میخواند.)

همه

احسن! آفرین! عالی! بی‌نظیر!

یکم

متنداریم، جادو. دل ما را
تو مفتون کردی. از لذات روح
موسیقی فقط از عشق می‌ماند،
گرچه عشق هم آهنگ است... بین، حتی
کارلس مهمان عبوس را گرفت.

دوم

چه نغمهٔ خوب! چه روحی دارد!
شعرش از کیست، لاورا؟

لاورا

از دن ژوان.

دن کارلس

چه؟ دن ژوان؟

لاورا

این را روزی گفته است
وفادار دوستم، معشوق شوخم.

دن کارلس

دن ژوان تو بی دین است و پست،
تو هم احمقی!

لاورا

از خود رفته‌ای!
الآن میگویم که نوکرهایم
سرترا برند گرچه گراند هستی.

دن کارلس

(برخاسته)

بگو بیایند.

یکم

لاورا، بس کن!
دن کارلس، بی خشم! او فراموش کرد...

لاورا

چه؟ که دن ژوان بی حیله در رزم
برادرش را کشته است؟ راستی، حیف
خودشرا نکشت.

دن کارلس

ابلهی کردم
که خشمگین شدم.

لاورا

حالا که خودت
اقرار میکنی که ابله هستی،
پس آشتی کنیم.

دن کارلس

عفو کن، لاورا.
مقصرم، لیک نمیتوانم
این نام را با خونسردی بشنوم...

لاورا

گناه من چیست که هر دقیقه
بزبان من این نام می‌آید؟

یکی از مهمانها

به علامت این که خشمت رفت
باز بخوان، لاورا.

لاورا

خوب، بهر وداع.
وقت است، شب شده است. ها، چه بخوانم؟
خوب، گوش بدهید. (میخواند.)

همه

ممتاز، بی نظیر!

لاورا

شب بخیر، دوستان.

مهمانها

شب بخیر، لاورا.
(میروند. لاورا دن کارلس‌را نگه میدارد)

لاورا

تو دیوانه، پیشم بمان. ترا
من پسندیدم. دن ژوان را تو
یادم آوردی، وقتی که به من
فحش داده، دندان را قرچ قرچ
به هم فشردی.

دن کارلس

خوشبخت دن ژوان!
پس او را دوست داشتی؟
(لاورا با اشاره تصدیق میکند.)

دن کارلس

خیلی؟

لاورا

خیلی.

دن کارلس

حالا هم دوست داری؟

لاورا

در این لحظه؟
نه، دو کس را دوست داشتن ممکن نیست.
حالا ترا دوست دارم.

دن کارلس

لاورا،
بگو، چند سال داری تو؟

لاورا

هجده سال.

دن کارلس

حالا جوانی... باز تا پنج — شش سال
جوان خواهی ماند. تا شش سال بازهم
آنها دورت را گرفته با مهر
نازت میکشند، هدیه میبخشند،
با سرناد هم کیف میدهندت
و در سر تو در هر چار راهی
یک دیگر را میکشند. اما بعد
چون روزی رسد چشمت گود افتد،
پلکها پر از چین و سیاه شوند،
در مویت سفیدی ظاهر گردد،
آن وقت چه خواهی گفت؟

لاورا

آن وقت؟ چرا
این را فکر کنم؟ این چه صحبتی است؟
یا خیالهایت دائم این‌طورند؟
به ایوان بیا. آسمان چه آرام؛
هوای گرم بی‌جنبش است — در شب
بوی مورد و لیمو پیچیده است؛ ماه
در کبودی غلیظ میتابد
و پاسبانها داد میکشند: صاف است!..
لیک آنجا، دور، در شمال، در پاریس
شاید آسمان را ابرها پوشانده
باران سرد بارد و باد وزد،

اما به ما چه؟ گوش بده، کارلس.
طلب میکنم تبسم کنی...
حالا شد.

دن کارلس

شیطان جان!

(در میزنند)

دن ژوان

های، لاورا!

لاورا

این کیست؟ صدای کیست؟

دن ژوان

در را باز کن...

لاورا

نکند!.. خدا!
(در را باز میکند. دن ژوان داخل میشود)

دن ژوان

سلام...

لاورا

دن ژوان!
(لاورا خود را به گردن او می‌اندازد)

دن کارلس

چه! دن ژوان!..

دن ژوان

لاورا جان، دوستم!..
(او را میبوسد)
کیست پیشت، لاورای خودم؟

دن کارلس

من،
دن کارلس.

دن ژوان

چه برخورد بیجائی!
خوب، فردا به خدمت میرسم.

دن کارلس

نه!
حالا، همین دم.

لاورا

دن کارلس، بس است!
در کوچه نیستید— در خانهٔ من،
بیرون روید.

دن کارلس

(به سخن وی گوش نداده)
منتظرم. چه شد؟
شمشیر که داری.

دن ژوان

اگر صبرت نیست،
بیا، بفرما.

(میجنگند.)

لاورا

وای، ای وای، ژوان!..
(خود را روی تختخواب میاندازد. دن کارلس می‌افتد.)

دن ژوان

برخیز، لاورا، تمام شد.

لاورا

چه طور؟
کشته شد؟ به‌به! در خانهٔ من!
چه کنم، اکنون، ای لوطی، شیطان!
اورا کجا اندازم؟

دن ژوان

بلکه او
زنده است هنوز.

لاورا

ها، زنده! . بین، ملعون،
راست به دل خلاندی، بی‌خطا، خون
از زخم سه گوشه نمی‌آید.
نفس هم بند شد، دیدی؟

دن ژوان

چاره چیست؟
خودش این را میخواست.

لاورا

آه، دن ژوان!
طاقت فرسا، راستی. دائم شوخی —
باز هیچ وقت گنه‌کار نیست... از کجا؟
دیریست اینجائی؟

دن ژوان

تازه آمدم،
آن هم پنهانی، عفو نشده ام.

لاورا

و هماندم از لاورا یاد کردی؟
آنچه خوب — خوب است. اما نه، نشد،
باور ندارم. تو تصادفاً
از نزدیک خانه ام گذشتی —
و یادم افتادی.

دن ژوان

نه، لاورا جان.
از لپورلو پرس — منزل دارم
بیرون شهر، در ونتای * منفور،
از پی لاورا حالا به مادرید
داخل شده‌ام.

لاورا

دوست عزیزم!..
باش... پیش مرده!.. با او چه کنیم؟

دن ژوان

بگذارش، — من صبح هر چه زودتر
با ردا پوشانده میبرمش
تا در چهار رهه بگذارم.

لاورا

اما
کوشش کن ترا کسی نبیند...
چه خوب کردی که یک لحظه پیشتر
نیامدی! این‌جا در پیش من
دوستانت شام خوردند. همین حالا
رفتند، اگر تورا میدیدند، چه؟

---

* ونتا — مهمانخانه (م.).

دن ژوان

لاورا، دیریست تو او را دوست داری؟

لاورا

کرا؟ هذیان میگوئی.

دن ژوان

اقرار کن،
چند دفعه مرا تو عوض کردی
در غیاب من؟

لاورا

خودت چه؟ لوطی.

دن ژوان

بگو... نه، دیرتر صحبت میکنیم!

صحنهٔ ۳

مجسمهٔ کماندر.

دن ژوان

راست گفتند: هر چه پیش آید خیر است.
کارلس را بی قصد کشته در این جا
چون زاهد مفلوک پنهان شدم،
فتان بیوه را هر روز می‌بینم،
او هم گویا دید مرا. تا به حال
ادب با یک دیگر نگه داشتیم.

امروز اما حرف خواهم زد، وقت است،
از چه سر کنم؟ «جسارت...» یا نه:
«سینیورا»... وه، هرچه بفکر آید،
همان را خواهم گفت، بی تدارک
عشقرا بدیهه‌سرا خواهم شد.
دیگر وقت است او بیاید. بی وی
کماندر، گمان دارم، دلتنگ است.
این جا چه قوی نشانش دادند!
شانه‌ها را بین! تماماً هرکول!..
اما مرحوم پست قد بود و ضعیف،
اینجا پیش هیکل خودش
با نک پا گر می‌ایستاد دستش
به دماغ آن هم نمی‌رسید.
وقتی لب اسکوریال بر خوردیم،
به شمشیر من خود را سیخ کشید
چون ملخ در سوزن با اینکه بود
پر کبر و جرأت و روحی داشت راد...
اوست، آمد.

دنا آنا

او باز اینجاست. پدرم،
حواس شما را من پرت کردم،
عفو کنید.

دن ژوان

باید من عفو از شما
خواهم، سنیورا. بلکه من مانع
هستم که از دل غمتان آزاد
بیرون ریزد.

دنا آنا

نه، پدرجان، غمم
با من است. پیش شما دعایم
قادر است خاکسارانه به آسمان
بلند شود. من خواهش میکنم
دعایتان را همراهش کنید.

دن ژوان

من، من با شما دعا بخوانم،
دنا آنا؟ این را لایق نیستم.
جرأت ندارم با گنهکار لب
پاک دعایتان را تکرار کنم.
فقط از دور با تکریم به شما
نگاه میکنم وقتی خم شده
سیه موی را بر مرمر سفید
می‌افشانید؛ آنگاه به نظرم
می‌آید — ملک به این قبر سرزد.
در دل آشفته آنگاه دعا
نمییابم. خاموش و پر حیرت،
مینگرم و با خود میگویم:

خوشبخت آنکه مرمر سردش را
این نفس آسمانی گرم کند
و اشک عشق را به آن بپاشد...

دنا آنا

چه سخنهای عجیب!

دن ژوان

سینیورا؟

دنا آنا

به من... فراموش کردید...

دن ژوان

چه؟ که من
لایق نام زاهدی نیستم...
که صدای پرگناهم اینجا
نباید چنین بلند بشود؟

دنا آنا

گمان میکنم... من نفهمیدم...

دن ژوان

می بینم همه چیز را دانستید!

دنا آنا

چه دانستم؟

دن ژوان

آری، راهب نیستم.
پیش پایتان عفو میطلبم.
(به زانو می‌افتد)

دنا آنا

خدایا!.. زود برخیزید! که هستید؟

دن ژوان

بدبخت قربان عشق ناامید.

دنا آنا

خدای من! اینجا، پیش این قبر!..
بیرون روید.

دن ژوان

یک دم، دنا آنا،
یک دم!

دنا آنا

لیک اگر کسی بیاید؟..

دن ژوان

نرده قفل شده است. فقط یک لحظه!

دنا آنا

خوب، چه؟ چه چیزی طلب دارید؟

دن ژوان

مرگ.
همین دم پیش پایتان میرم،
حقیر جسممرا اینجا دفن کنند،
نه پیش آن که عزیز شما است،
اینجا، نزدیک نه — جائی آنسو تر،
خود دم در، سر آستانه
تا پای سبک یا جامه‌اتان
به سنگ قبرم ساید وقتی که
به موی افشاندن و گریه کردن
پیش این قبر فاخر می‌آئید.

دنا آنا

دیوانه هستید.

دن ژوان

مگر آرزوی
مرگ، دنا آنا، پیک جنون است؟
اگر دیوانه بودم، میخواستم
زنده بمانم، امید میداشتم
به دلتان با عشق اثر کنم؛
اگر دیوانه بودم من، شبها
زیر ایوان شما ایستاده
خوابتان را با سرود میراندم؛
من پنهان نمیشدم، نه، برعکس

سعی میکردم هر جا مرا بینید؛
اگر دیوانه بودم، در سکوت
غم نمیخوردم...

دنا آنا

عجب ساکتید!

دن ژوان

تصادف، دنا آنا، تصادف
مرا از خود برد — اگر نه، هرگز
دردناک سرمرا نمی‌فهماندم.

دنا آنا

دیریست که شما مرا دوست دارید؟

دن ژوان

دیر یا زود، خودم هم نمیدانم،
لیک فقط از آن دم دانستم من
قدر عمر بیدوامرا، فقط
از آن دم فهمیدم، بخت یعنی چه.

دنا آنا

دور شوید، شخصی خطرناک هستید.

دن ژوان

خطرناک؟ چرا؟

دنا آنا

ترسم گوش دهم.

دن ژوان

خاموش میشوم. فقط نرانید
کسی را که دیدارتان — تنها
شادمانی اوست. من امیدهای
گستاخی در دل نمیپرورم،
طلبی ندارم، لیکن باید
بینمتان حالا که به حیات
محکومم.

دنا آنا

روید، در این‌جا جای
این حرفها و دیوانه‌گی‌ها نیست.
فردا پیش من بیائید. اگر
قول دهید، به من همین حرمت را
نگه دارید، می پذیرمتان،
اما دیر وقت‌تر. من هیچ کسی را
نمیبینم از روزی که بیوه
مانده ام...

دن ژوان

فرشته دنا آنا!
خدا شما را تسکین بدهد

همین طوری که خودتان امروز
بدبخت گرفتار را تسکین دادید.

دنا آنا

بروید آخر.

دن ژوان

باز یک دقیقه.

دنا آنا

نه، پیداست، باید من روم... ضمناً
دعا از یاد رفت. هوشمرا بردید
با حرفهای مبتذل... مدتهاست
گوشم آنها را نشنیده است. فردا
شما را من می‌پذیرم.

دن ژوان

هنوز
من جرأت ندارم باور کنم،
جرأت ندارم غرق بخت شوم.
می‌بینمتان فردا!.. نه اینجا
و نه پنهانی!

دنا آنا

ها، فردا، فردا.
نامتان؟

دن ژوان

دییگو ده کالوادو.

دنا آنا

به خیر، دن دییگو. (میرود.)

دن ژوان

لپورلو!

(لپورلو داخل میشود)

لپورلو

چه میفرمائید؟

دن ژوان

لپورلو جان!
خوشبختم! فردا شبانگه، دیر تر...
لپورلویم، فردا... حاضر کن...
چون کودک شادم!

لپورلو

با دنا آنا
گفتگو کردید؟ بلکه با شما
یک — دو کلمه مهربان گفته است
یا دعای خیر برایش خواندید؟

دن ژوان

نه، لپورلو، نه، او ملاقات
با من تعین کرد، ملاقات!

لپورلو

نه که...
ای بیوه‌ها! این طورید همه تان!

دن ژوان

خوشبختم! میخواهم آواز خوانم،
دلم میخواهد دنیا را بوسم.

لپورلو

کماندر چه؟ او به این چه گوید؟

دن ژوان

خیال میکنی، او رشک خواهد برد؟
گمان ندارم، او شخصی است عاقل
و شاید رام شد از وقتی که مرد.

لپورلو

نه، هیکلش را نظر اندازید.

دن ژوان

چیست؟

لپورلو

گویا با خشم به شما نگاه
میکند.

دن ژوان

برو پس، لپورلو،
خواهش کن فردا مهمان بیاید
پیش من، نه، پیش دنا آنا.

لپورلو

هیکل مهمان خواهم؟ چرا؟

دن ژوان

بی شک،
نه برای صحبت کردن با وی.
خواهش کن فردا وقت شام خوردن
پیش در دنا آنا کمی
پاسبانی کند.

لپورلو

چه جای هزل است؟
آن هم با که...

دن ژوان

رو دیگر!

لپورلو

اما...

دن ژوان

رو!

لپورلو

مجسمهٔ عالی، ناماور!
دن ژوان آقایم خاکسارانه
خواهش دارد تشریف آرید... با لاه،
نمی توانم... مرا ترس گرفت.

دن ژوان

ترسو! میزنم!

لپورلو

اجازت دهید.
(به مجسمه)
دن ژوان آقایم خواهش دارد
فردا موقع شام به خانهٔ
زوجه‌اتان مرحمت نموده
دم در ایستید...
(مجسمه به علامت رضایت سر میجنباند)
وای!

دن ژوان

چیست؟

لپورلو

وای، ای وای!
وای، وای! می میرم.

دن ژوان

به تو چه شده است؟

لپورلو

(سر جنبانده)
مجسمه... وای!

دن ژوان

تعظیم میکنی؟

لپورلو

نه، من نه، او.

دن ژوان

چه یاوه میگوئی

لپورلو

خودتان روید.

دن ژوان

ببین، نا بکار!
(به مجسمه)
از تو، کماندر، خواهش میکنم

پیش بیوه‌ات که فردا آنجا
من خواهم بود آمده دم در
پاسبانی کنی. خوب؟ تو میائی؟
(مجسمه سر میجنباند)

دن ژوان

خدایا!

لپورلو

چه شد؟ گفتم که...

دن ژوان

رویم.

صحنهٔ ٤

خانهٔ دنا آنا.
دن ژوان و دنا آنا.

دنا آنا

پذیرفتمتان، دن دییگو،
لیکن میترسم، غمگین صحبتم
شما را دلگیر کند. بیچاره
بیوه، من هنوز عزای خود را
در خاطر دارم. اشکرا با لبخند
چون ماه آوریل در هم آمیزم.
چرا خاموشید؟

دن ژوان

لذت میبرم
ساکت، شگرف، از این فکر که تنها
با نازنین دنا آنا هستم
اینجا، نه آنجا پیش تابوت
مردهٔ خوشبخت، شما را دیگر
نه در زانو پیش مرمری — شوی
می بینم.

دنا آنا

دن دییگو، پس شما
رشک می‌برید؟ شویم در تابوت هم
شما را عذاب میدهد؟

دن ژوان

من رشک
نباید برم. او منتخب
شما بود دیگر.

دنا آنا

نه، مادر من
امر داد به دن آلوار شوهر کنم،
ما فقیر بودیم، دن آلوار — غنی.

دن ژوان

خوشبخت! او ثروتهای ناچیز را
بزیر پای الاهه انداخت،

به این نرخ حظی بهشتی برده است.
اگر پیشتر میشناختمتان،
با چه لذت جاه، گنجم، هر چیز را.
به یک نگاه مهربانتان
فدا میکردم؛ به ارادهٔ
مقدستان غلام میشدم؛
هوسهایتان را می آموختم
تا از پیش آنها را اجرا کنم،
تا عمرتان یک سحر مسلسل
میشد. آوخ! — تقدیرم این نبود.

دنا آنا

دییگو، بس! این گناه است که من
حرفتان را گوش دهم. ممکن نیست
من شما را دوست بدارم. بیوه
به تابوت هم باید وفا کند.
کاش میدانستید چه قدر دن آلوار
دوستم داشت. آه، او قبول نمیکرد
بیشک خانم عاشقرا اگر
زنش می مرد، او وفادار می ماند
به عشق نکاحی.

دن ژوان

دل مرا
نفشارید با یادآوری

دائمی از شوی. بس مرا کشتید،
گرچه به کشتن شاید لایقم.

دنا آنا

چرا؟ شما پیوند مقدس
با کسی ندارید که، این طور نیست؟
در عشق به من هم پیش خودم
هم پیش آسمان شما حق دارید؟

دن ژوان

در پیش شما؟ خدایا!

دنا آنا

مگر
نزدم گنه‌کارید؟ چطور؟ گوئید.

دن ژوان

نه، هرگز.

دنا آنا

دییگو، این عجیب است،
التماس، طلب میکنم...

دن ژوان

نه، نه!

دنا آنا

ها، این طور به حکمم تابع هستید!
به من همین حالا چه میگفتید؟
که میخواستید بندهٔ من باشید.
دییگو، من میرنجم. بگوئید،
چه گناهی در پیش من دارید؟

دن ژوان

جرأت ندارم. شما بروید
بعد از این نگاه هم نخواهید کرد،
یقیناً از من نفرت می‌کنید.

دنا آنا

نه، نه، شما را از پیش عفو کردم،
اما میخواهم دانم...

دن ژوان

مخواهید
سر مدهش مرا بدانید.

دنا آنا

مدهش!.. چه عذاب میدهید مرا.
من بیحد کنجکاوم، سر چه باشد؟
چطور ممکن بود مرا رنجانید؟
شما را نمیشناختم؛ دشمن
نداشته‌ام و ندارم بجز
قاتل شویم.

دن ژوان

(نزد خود)

انجام نزدیک شد.
به من گوئید، دن ژوان بدبخت
با شما آشنا نیست؟

دنا آنا

نه، در عمرم
او را ندیدم.

دن ژوان

در دل دشمنش
هستید؟

دنا آنا

از روی قرض شرافت.
اما شما سعی دارید که مرا
از سؤالم دور کنید، دییگو،
طلب میکنم...

دن ژوان

چه میشد، اگر
دن ژوان را میدیدید؟

دنا آنا

به دلش
خنجر میزدم من.

دن ژوان

دنا آنا،
کو خنجرت؟ این دلم.

دنا آنا

دییگو!
این چیست؟

دن ژوان

دییگو نه، ژوان هستم.

دنا آنا

خدایا!.. نه، باور نمیکنم.

دن ژوان

ژوانم.

دنا آنا

دروغ است.

دن ژوان

من کشته‌ام
شوهرت را و افسوس ندارم.
پشیمانی هم در دل من نیست.

دنا آنا

چه می‌شنوم؟ نه، نه، ممکن نیست.

دن ژوان

دن ژوانم و دوستت میدارم.

دنا آنا

(افتاده)
کجا، کجایم؟.. حالم بد است، بد!..

دن ژوان

خدایا؟ چه‌ات شد، دنا آنا؟
برخیز، به خود آ! دییگوی تو،
بنده‌ات پیش پایت است.

دنا آنا (با ضعف)

دور شو!
تو... تو دشمنم هستی، تو از من
گرفتی هر چه در عمرم...

دن ژوان

جانم،
حاضرم، تاوان گناهمرا
دهم، تا چه فرمائی، به امرت
پیش پای تو منتظر هستم.
خواهی میمیرم. امر دهی فقط
به خاطر تو نفس می‌کشم...

دنا آنا

پس دن ژوان این بوده است؟

دن ژوان

به شما
او را رذیل، قاتل نشان دادند،
درست میگویم؟ آه، دنا آنا!
آوازه شاید تمام نا حق نیست.
به وجدان خسته شر بسیار
بار گردیده است، ولی از آن دم
که ترا دیدم هرچیز عوض شد،
گویا من از نو زائیده شدم.
با عشق تو عاشق نیکی ام
و اولین بار، خاکسار، پیش آن
زانوی ارزان را خم میکنم.

دنا آنا

آه، دن ژوان، چربگوی است، میدانم.
شنیدم که او شخصی است حیله‌گر.
میگویند، بیدین، فاسد کننده،
خود شیطانید. چه قدر بیچاره
زنها را از راه بردید!

دن ژوان

تا حالا
یکشرا هم دوست نداشتم.

دنا آنا

و من
باور کنم، دن ژوان اول بار
عاشق شد و یک قربانی نو
در من نمیجوید؟

دن ژوان

اگر فریب
دادنی بودم، مگر خودسرا
فاش کرده میگفتم آن نامی را
که تو شنیدن نمی‌توانی.
اینجا چه حیله ویا دامی هست؟

دنا آنا

من چه میدانم؟ ولیکن چطور
آمدید؟ ممکن است که در اینجا
شناسندتان، این مرگ حتمی است.

دن ژوان

مرگ چیست؟ به شیرین لحظهٔ دیدار
بی شکوه جان میبخشم.

دنا آنا

لیک چطور
از اینجا روید، ای بی احتیاط؟

دن ژوان

و تو از حیات مسکین ژوان
فکر میکنی؟ پس کینه نبوده است
در آسمانی روحت، دنا آنا؟

دنا آنا

آه، کاش کین داشتن میتوانستم!
وقت است، باید از هم جدا شویم.

دن ژوان

پس کی باز خواهیم دید؟

دنا آنا

نمیدانم.
روزی.

دن ژوان

فردا چه؟

دنا آنا

پس کجا؟

دن ژوان

اینجا.

دنا آنا

آه، ژوان، چه قدر من ضعیفدلم.

دن ژوان

به رهن دیدار بوسه‌ای آرام!

دنا آنا

وقت است، رو.

دن ژوان

یکتا، سرد و آسوده...

دنا آنا

دستبردار که نیستی، خوب، بگیرش.
این درزدن چیست؟.. پنهان شو، ژوان!

دن ژوان

خوش باش، تا دیدار نو، عزیزم.
(میرود و دوان برمیگردد.)
وای!

دنا آنا

چیست؟ وای!..
(مجسمهٔ کماندر داخل میشود. دنا آنا
می‌افتد.)

مجسمه

صدا کردی، آمدم.

دن ژوان

خدایا! دنا آنا!

مجسمه

ترکش کن،

تمام شد. تو میلرزی، دن ژوان.

دن ژوان

من؟ نه!.. دعوت کردم، خوش آمدی!

مجسمه

دستترا ده.

دن ژوان

گیر... آه، چه سنگین است

فشار سرپنجهٔ سنگینش!

بگذار مرا، دستمرا رها کن!

محو شدم — تمام! آه، دنا آنا!..

(زیر زمین میروند.)

سال ۱۸۳۰

فهرست

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:
زوبوفسکی بولوار ۲۱، مسکو،
اتحاد شوروی.

А. С. ПУШКИН
ИЗБРАННОЕ

На персидском языке

Перевод сделан по книге: А. Пушкин
Полное собрание сочинений в 10 томах.
Москва, из-во «Наука», 1966 г.

الکساندر پوشکین

چند چامه و درام



الکساندر پوشکین چند چامه و درام

بنگاه نشریات پروگرس (مسکو) دقت خوانندگان را به شاهکارهای کوچک استادان بزرگ قلم جلب میکند. سری ادبیات کلاسیک روسی رمانهای کم حجم، نولها، درامها، چامه‌ها و داستانها را شامل میباشد. این کتابها در شکل و اندازهٔ واحدی تهیه میشوند. پوشهٔ جلدها به گراوورهائی کار رسامان متخصص منقوش میباشد. با هر نسخه تصویر مؤلف آن نیز داده میشود.

بنگاه نشریات با سری انتشارات خوانندگان خود را با ایجادیات بزرگترین نویسندگان گذشته آشنا میسازد.

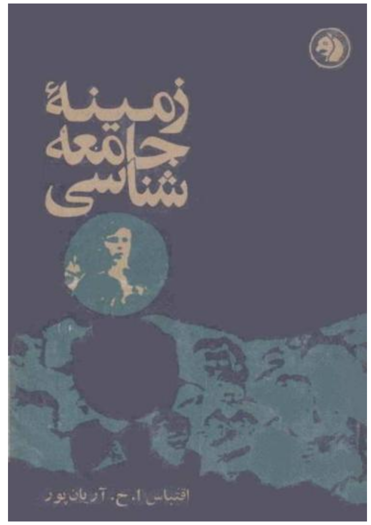
بنگاه نشریات

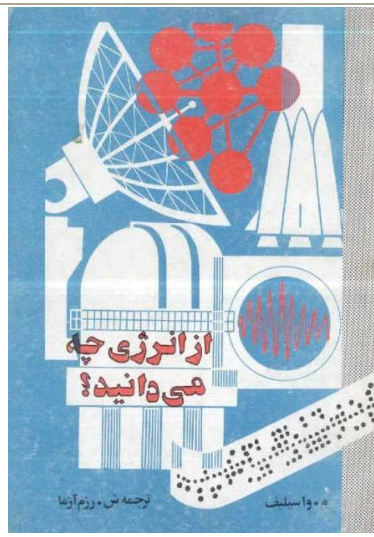
پروگرس

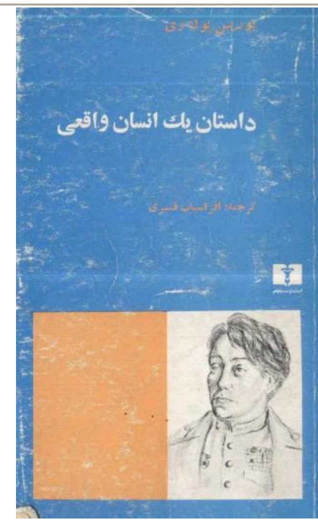
جلد کتاب

منتشر شد :

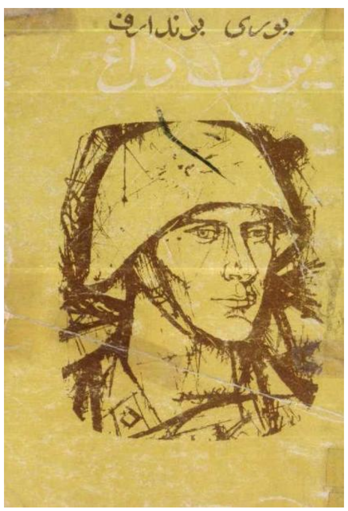

اجمالی
از
تحقیق ا. ح. آریان پور
درباره ی
جامعه شناسی هنر
انجمن کتاب دانشجویان
دانشکده هنرهای زیبا- دانشگاه تهران
تهران، فرودین ۱۳۵۴
نشر سوم

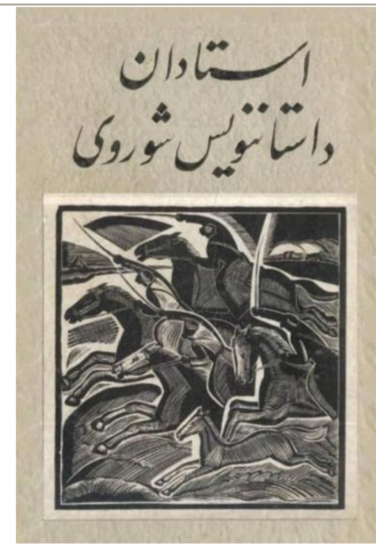

زمینهٔ جامعه شناسی
اقتباس ا. ح. آریان پور

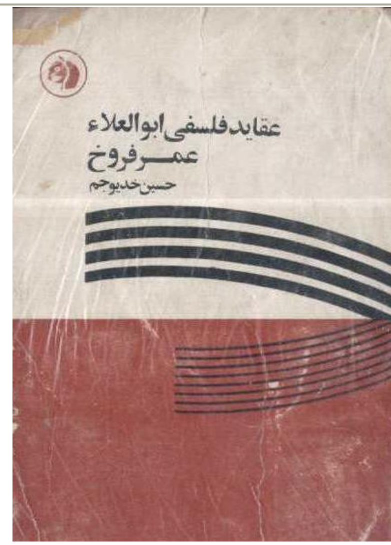

از انرژی چه می‌دانید؟
م. واسیلیف
ترجمه ش. رزم‌آزما

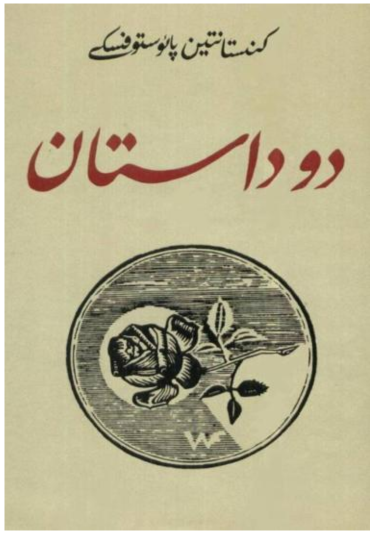

داستان يك انسان واقعی

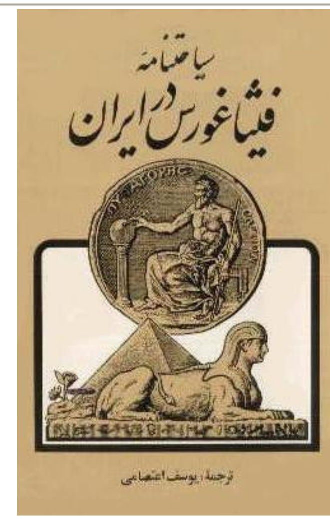

اعتیاد در دانش‌گاه‌های ما
ا. ح. آریان‌پور

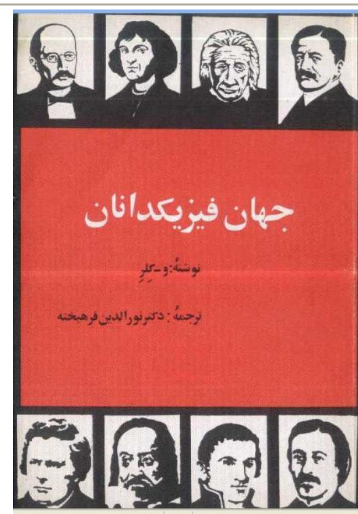

یوری بونداریف

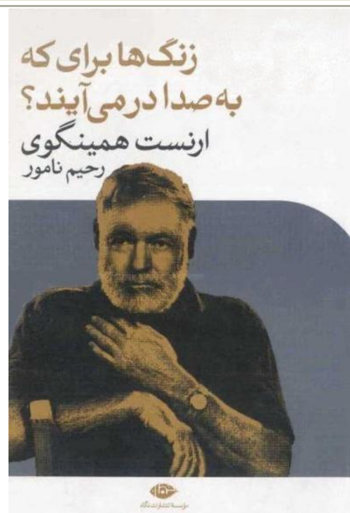

استادان
داستان‌نویس شوروی

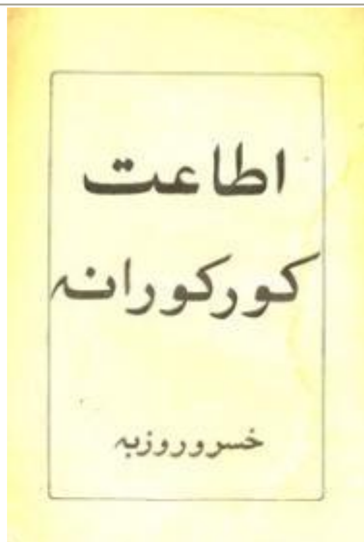

عقاید فلسفی ابوالعلاء
عمر فروخ
حسین خدیوجم


کنستانتین پائوستوفسکی
دو داستان

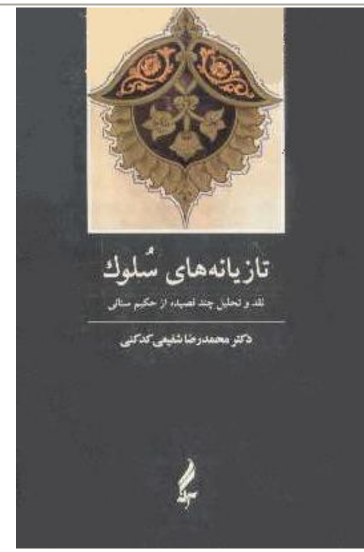

سیاحتنامه
فیثاغورس در ایران
ترجمهٔ: یوسف اعتصامی


جهان فیزیکدانان
نوشتهٔ: و. کلر
ترجمهٔ: دکتر نورالدین فرهیخته


زنگ‌ها برای که
به صدا درمی‌آیند؟
ارنست همینگوی
رحیم نامور

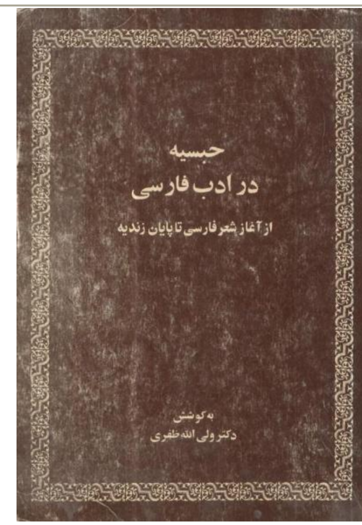

اطاعت
کورکورانه
خسرو روزبه

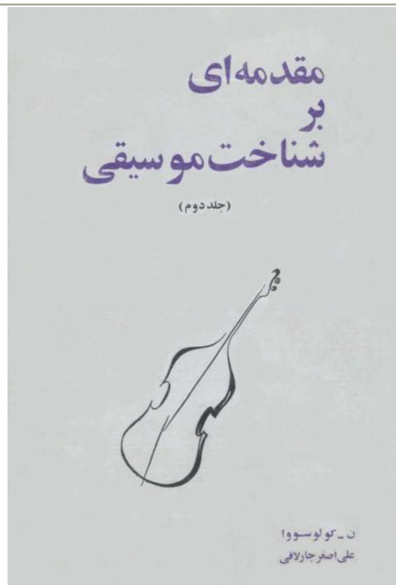

سیوکا اسب کهر


تازیانه‌های سُلوک
نقد و تحلیل چند قصیده از حکیم سنائی
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

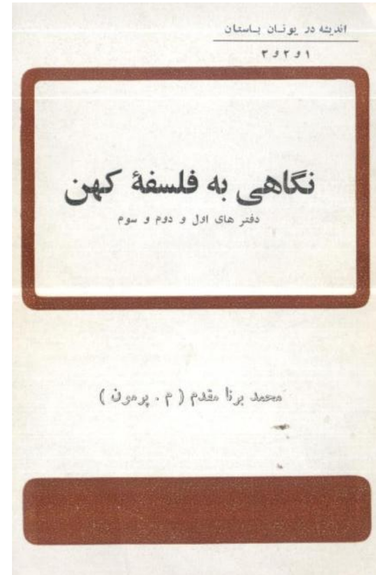

گالیله

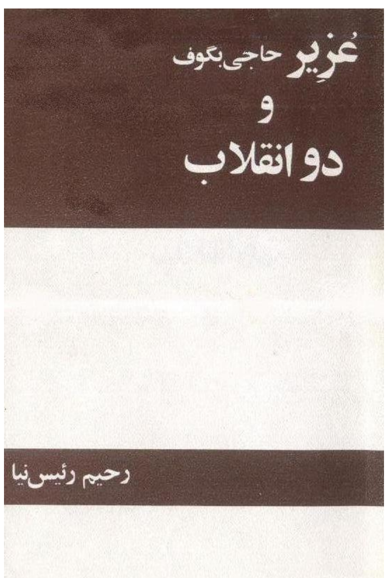

پاولف
درباره ایوان پرووچ

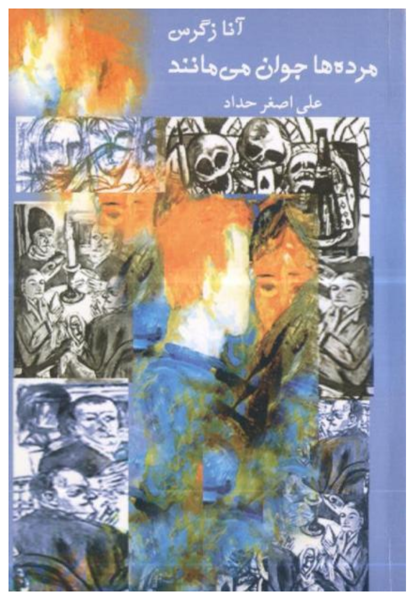

حبسیه
در ادب فارسی
از آغاز شعر فارسی تا پایان زندیه
به کوشش
دکتر ولی الله ظفری

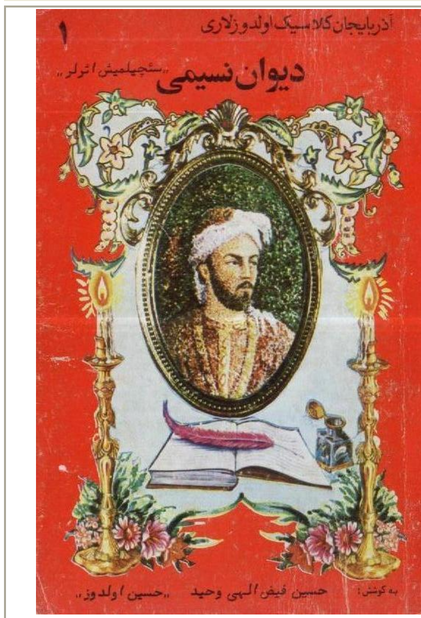

مقدمه‌ای
بر
شناخت موسیقی
(جلد دوم)
ن ـ کولوسووا
علی‌اصغر جارلاقی

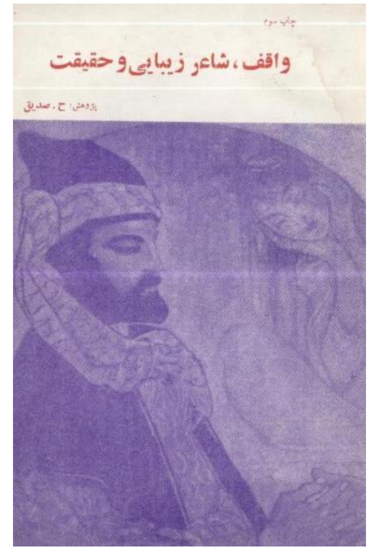

آ. ای. اپارین
حیات
طبیعت، منشأ و تکامل آن
ترجمهٔ هاشم بنی‌طرفی
چاپ ششم

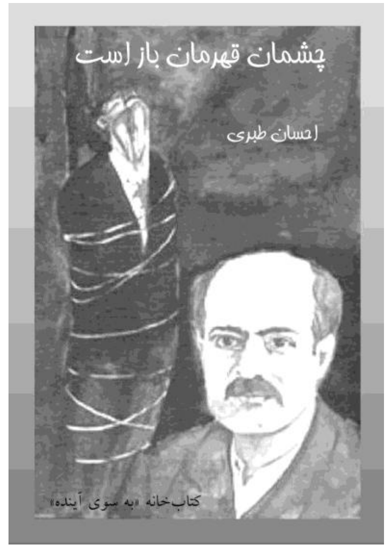

اندیشه در یونان باستان
۱ و ۲ و ۳
نگاهی به فلسفهٔ کهن
دفتر های اول و دوم و سوم
محمد برنا مقدم (م. پرمون)

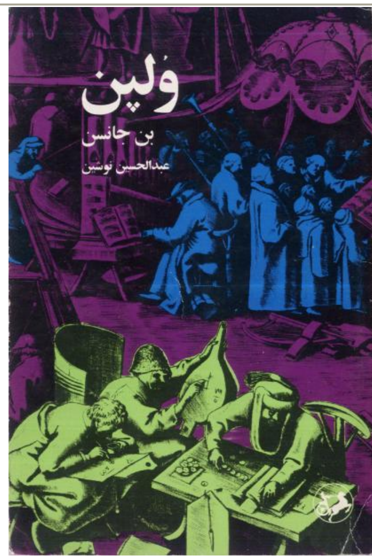

عُزیر حاجی‌بگوف
و
دو انقلاب
رحیم رئیس‌نیا

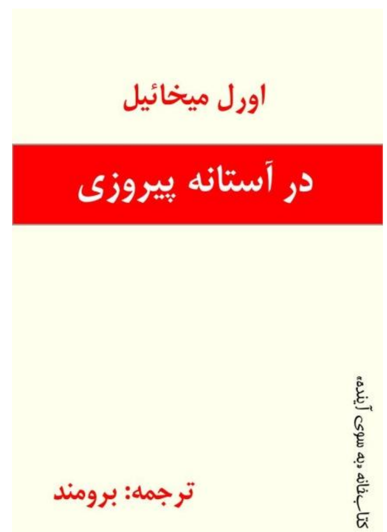

آنا زگرس
مرده‌ها جوان می‌مانند
علی اصغر حداد

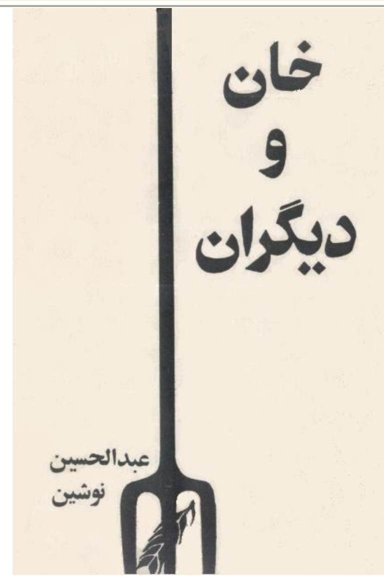

آذربایجان کلاسیک اولدوزلاری
۱
دیوان نسیمی
«سئچیلمیش اثرلر»
به کوشش: حسین فیض‌الهی وحید «حسین اولدوز»

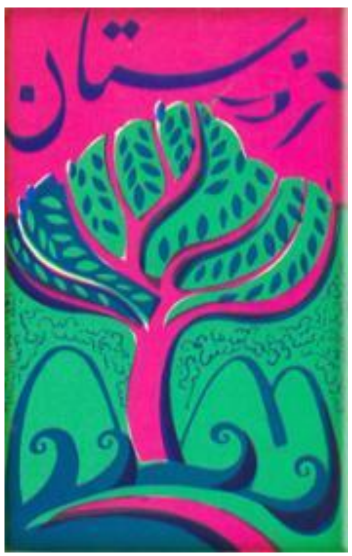

چاپ سوم
واقف، شاعر زیبایی و حقیقت
پژوهش: ح. صدیق


چشمان قهرمان باز است
احسان طبری
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

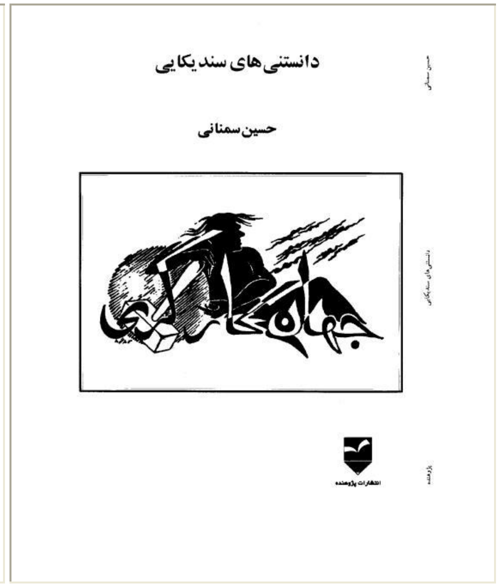

وُلپن
بن جانسن
عبدالحسین نوشین

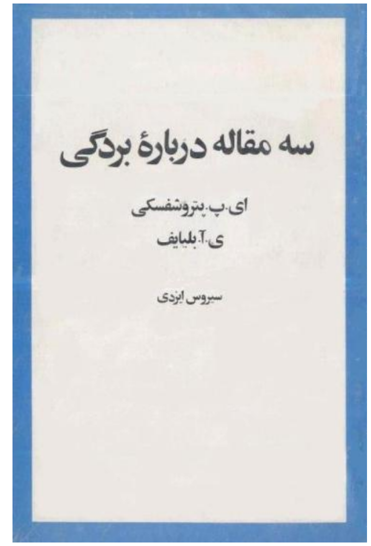

اورل میخائیل
در آستانه پیروزی
ترجمه: برومند
کتابخانه به سوی آینده


خان
و
دیگران
عبدالحسین
نوشین

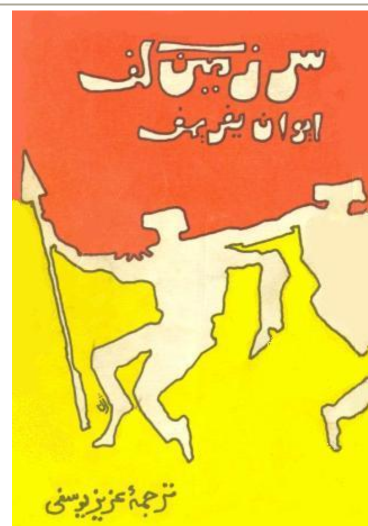

زمستان


یوری ناگیبین
چپق

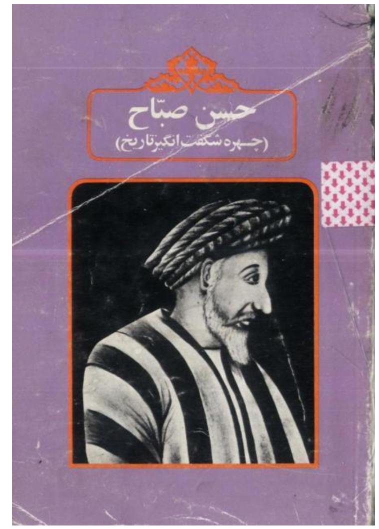

دانستنی‌های سندیکایی
حسین سمنانی


سه مقاله دربارهٔ بردگی
ای.پ.پتروشفسکی
ی.آ.بلیایف
سیروس ایزدی


سه تابلو مریم
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب ، انسان رو چشم پرنورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین
میرزاده عشقی
کتاب‌خانه «به سوي آينده»

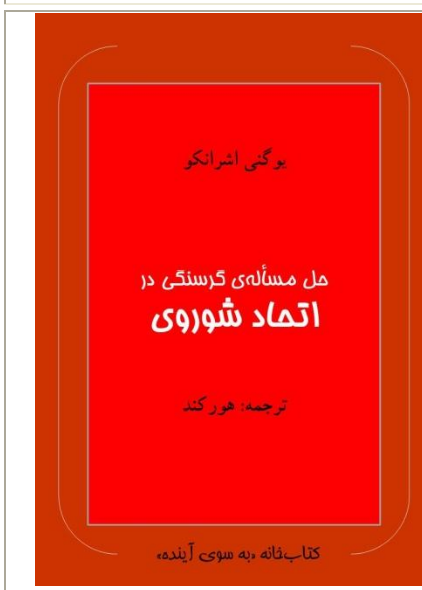

ترجمهٔ عزیز یوسفی

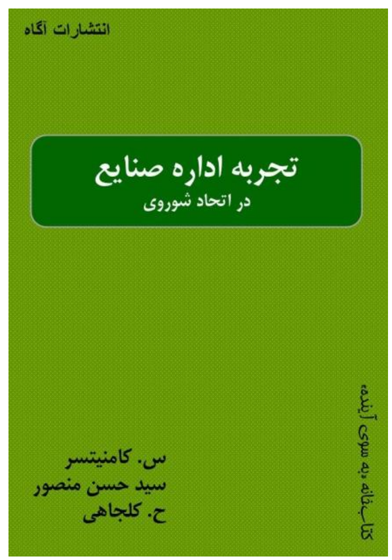

آتشپاره
غفور غلام
خلاقیت غفور غلام (سالهای ۱۹۶۶ - ۱۹۰۳) شاعر خلق ازبکستان، آکادمیسین و دارندهٔ جوایز لنینی و دولتی گوناگونست. در این کتاب خوانندگان با بهترین نمونه های نثر نویسنده آشنا میشوند.


حسن صباح
(چهره شگفت انگیز تاریخ)

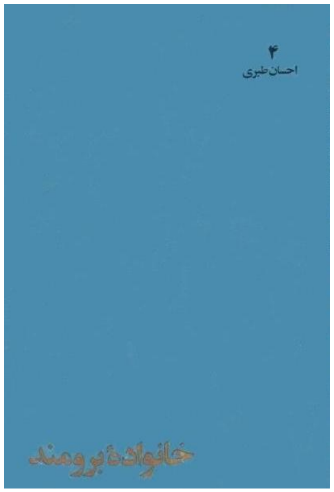

از
پیدایی انسان
تا رسایی فئودالیسم
در
آذربایجان
اقتباس و ترجمه‌ی
ح. صدیق

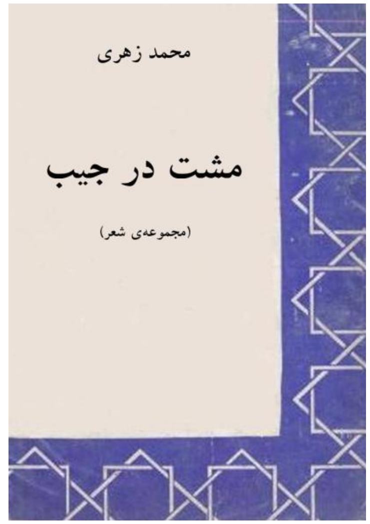

آ. آلکسین
داستانی بسیار هولناک
فصل یکم • که در آن ما با قهرمانان داستان که تمام آنها هنگ قهرمان نخواهند شد آشنا میشویم.
فصل دوم • که طی آن ما بنحوی اجتناب‌ناپذیر به حادثه‌ی وحشتناک نزدیک میشویم ، هرچند ممکنست متوجه آن نشویم.
فصل چهارم • که طی آن ما بسوی ویلای قدیمی روانه میشویم.
فصل نهم • که طی آن باز حوادث با سرعت سرگیجه‌آوری پشت سر هم روی میدهند.
فصل دهم • که طی آن فریادهائی از زیرزمین شنیده میشود.
فصل یازدهم • که طی آن ما صداهای مختلف و تاپ و تاپ قدمهای متعاقبین را میشنویم..

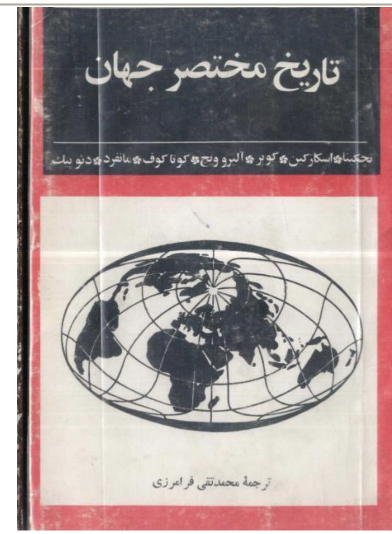

یوگنی اشرانکو
حل مسأله‌ی گرسنگی در
اتحاد شوروی
ترجمه: هورکند
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

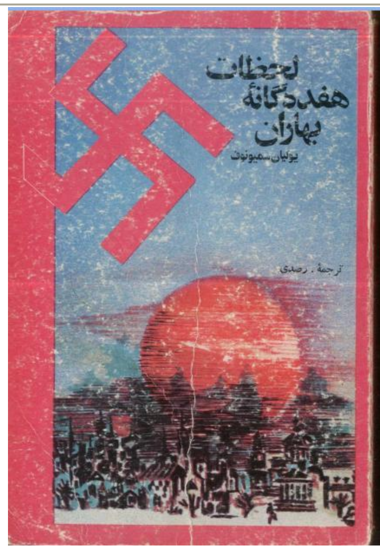

انتشارات آگاه
تجربه اداره صنایع
در اتحاد شوروی
س. کامنیتسر
سید حسن منصور
ح. کلجاهی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

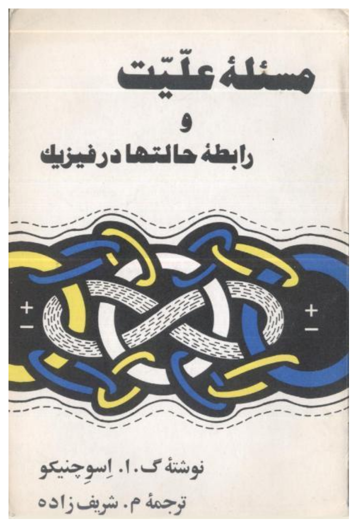

ادبیات شوروی
«عصر بیولوژی» و ادبیات
نوشته: والنتینا ایواشوا
ترجمه: کاوه عقدائی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

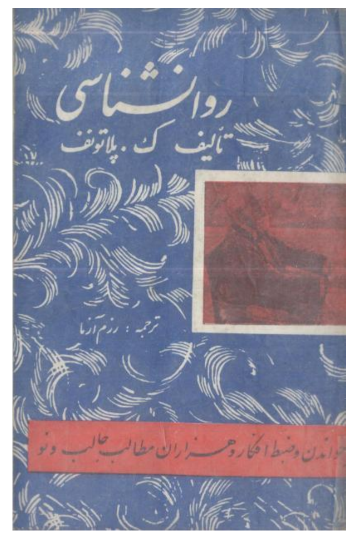

۴
احسان طبری
خانوادهٔ برومند

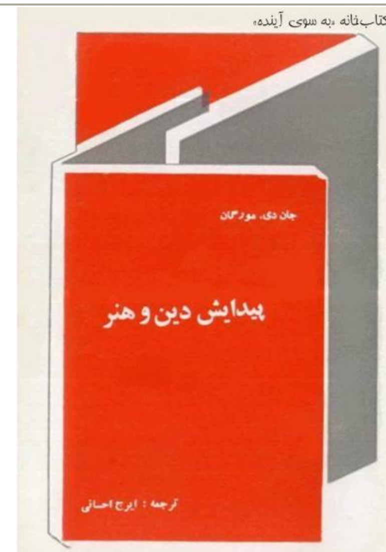

محمد زهری
مشت در جیب
(مجموعه‌ی شعر)

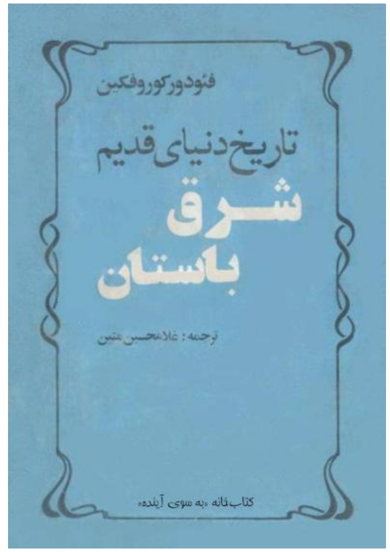

تاریخ مختصر جهان
ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی

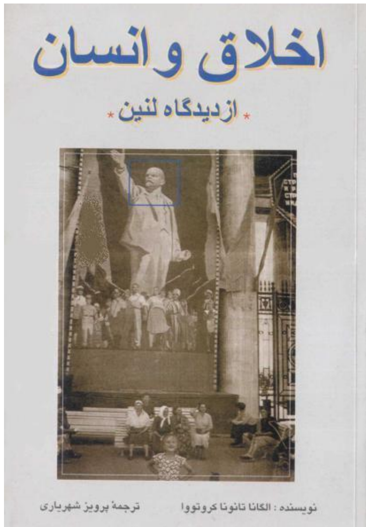

لحظات
هفده‌گانهٔ
بهاران
یولیان سمیونوف
ترجمهٔ . رصدی


مسئلهٔ علّیت
و
رابطهٔ حالتها در فیزیک
نوشتهٔ گ.ا. اِسوچنیکو
ترجمهٔ م. شریف زاده

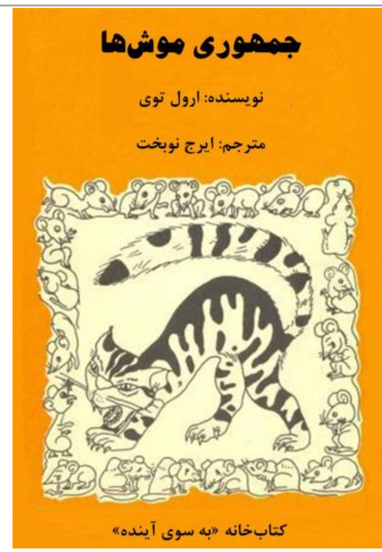

روانشناسی
تألیف ک. پلاتونف
ترجمه : رزم‌آرا
خواندن و ضبط افکار و هزاران مطالب جالب و نو


کتاب‌خانه «به سوی آینده»
جان دی. مورگان
پیدایش دین و هنر
ترجمه : ایرج احسانی


فئودورکوروفکین
تاریخ دنیای قدیم
شرق
باستان
ترجمه : غلامحسین متین
کتاب‌خانه «به سوی آینده»


اخلاق و انسان
از دیدگاه لنین
نویسنده : الگانا تانونا کروتووا
ترجمهٔ پرویز شهریاری


سالتیکوف
شچدرین
ترجمهٔ
باقرمؤمنی
قصه
برای بزرگسالان
کتاب‌خانه «به سوی آینده»


جمهوری موش‌ها
نویسنده: ارول توی
مترجم: ایرج نوبخت
کتاب‌خانه «به سوی آینده»


نخستین آموزگار
چنگیز آیتماتوف
ترجمه: فرهاد حبیبی
کتاب‌خانه «به سوی آینده»

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)